با کفش های برفی

علی رؤوف

با کفش‌های برفی

علی رؤوف

با کفش‌های برفی

نوشته: علی رؤوف
ناشر: مؤسسهٔ انتشارات سوگند
چاپ اول، آبان ۱۳۷۷
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: بصیر
چاپ: سرعت
ناظر فنی: داریوش نژادعلی
واژه‌پردازی و برگه‌آرایی موسسه انتشارات سوگند ۶۴۰۵۶۵۵
صندوق پستی: ۱۴۳۳۵/۳۴۴

رؤوف، علی، ۱۳۱۵ -
با کفش‌های برفی / بازنویسی علی رؤوف . - تهران: سوگند، ۱۳۷۷.
۱۲۸ ص . شابک: ۰ - ۲ - ۹۱۸۸۲ - ۹۶۴
بها: ۶۷۰ تومان ISBN: 964 - 91883 - 2-0
گروه سنی نوجوانان.
الف. عنوان. ۱۳۰ دا
۲ ب ۹ ر / PIR ۸۰۷۵ ب ۸۵۹ ر

شابک: ۰ - ۲- ۹۱۸۸۳ - ۹٦٤
ISBN: 964 - 91883 - 2 - 0

هر نوع استفاده صوتی یا تصویری بدون اجازه نویسنده ممنوع است

کلیه حقوق برای موسسه انتشارات سوگند محفوظ است

قیمت : ۶۷۰ تومان

به نام خدا

این داستان بر اساس کتاب Cat Walk اثر Mary Stolz بازپردازی شده است.

با گفش‌های برفی تمثیلی است از ندانی‌ها و بی‌خبری‌ها، بریدن از تعلقات و پیوستگی‌ها، پذیرش تلخی‌ها و ناروایی‌ها، و سرانجام بیداری و رستن از ناکجایی‌ها.

بازی با کلمات در این داستان نقش دلچسبی به خود گرفته است. از همین رو در باز پرداخت آن طرح داستان، به سبب زیبایی‌اش، زاویهٔ دید نویسندهٔ اصلی، به خاطر شیوهٔ رسا و در خوری که داشت، بدون تغییر باقی مانده است. ولی پیام اصلی و برخی از پیام‌های فرعی اثر، که با فرهنگ و نیازهای کودکان و نوجوانان ما تناسب و همخوانی نداشت، دگرگون شده‌اند. نام شخصیت‌ها و بسیاری از دیدگاه‌ها و توصیف‌ها و گفتارها نیز تغییر یافته‌اند.

ع. ر.

برای نوجوانان

۱ زادگاه

سال‌ها پیش، گربهٔ مادر، در یکی از انباری‌های مزرعه، برای خودش زندگی امن و آرامی درست کرده بود. روزهای بهاری، هر گاه ابرهای نیلی، آسمانِ شفاف و روشن مزرعه را می‌پوشاندند و دانه‌های تند باران، مانند ضربه‌های پنجهٔ صدها پرندهٔ کوچک، با آهنگی یکنواخت، روی سقف انباری صدا می‌دادند، همه جا تاریک می‌شد و هیچ چیز در داخل انباری دیده نمی‌شد. امّا، در روزهای بلند تابستان، وقتی آفتاب از پنجره‌های نرده‌ای به درون انباری می‌تابید و خودش را روی علف‌های خشک پهن می‌کرد، همه‌جا روشن می‌گشت و هر چه در داخل انباری بود دیده می‌شد.

گربهٔ مادر روی علف‌های خشک انباری، هفت بچه به دنیا آورده بود. فقط سه تا از این بچه‌ها زنده مانده بودند. این سه بچه گربه مثل سه تکه گوشت، روی علف‌های نرم و گرم، زیر شکم مادر افتاده بودند و با اشتهای زیاد شیر می‌خوردند.

گاه چنان با حرص و ولع مَک می‌زدند که گربهٔ مادر دردش می‌گرفت و خودش را جا به جا می‌کرد. بی آن که پرخاشی بکند با خودش می‌گفت: "به زودی بزرگ می‌شوند. حرکت می‌کنند. راه می‌روند. می‌دوند. با صدای ریز و دلپذیرشان میو میو می‌کنند و همه جای انباری را زیر پا می‌گذارند".

بچه گربه‌ها هنوز خیلی کوچک بودند و نمی‌توانستند از مادر جدا شوند. روزها همان طور پشت سر هم می‌گذشتند. روزهای پر از آفتاب، پر از مهر، صفا و صمیمیت، و سرشار از مراقبت‌های دلپذیر مادر.

یکی از بچه گربه‌ها به رنگ خاکستری بود، یکی دیگر، مثل بچه ببرها، پوستی راه راه داشت. و سوّمی، که از همه قشنگ‌تر بود، کلّه‌ای سفید، بدنی طلایی، دمی کشیده و دست‌ها و پاهایی گوشتی و سفیدرنگ داشت. گربهٔ مادر از این یکی بیشتر خوشش می‌آمد. چون خیلی ملوس بود.

روزها گذشت. بچه گربه‌ها بزرگتر شده بودند. با هم بازی می‌کردند. از روی هم می‌پریدند. روی علف‌های خشک غلت می‌زدند. با هم می‌خوابیدند. با هم بیدار می‌شدند. شیر می‌خوردند و گاه به گاه، از غذایی که مادر برایشان می‌آورد می‌چشیدند و می‌خوردند و خوششان می‌آمد.

کم‌کم، دست و پای بچه گربه‌ها قوت گرفته بود. می‌توانستند از همان بالای علف‌های خشک، غذایی برای خودشان پیدا کنند. می‌توانستند بچه موش‌های دور و برشان را بگیرند و بخورند. مادرشان هم به آنها کمک می‌کرد و طرز موش گرفتن را به آنها یاد می‌داد.

گربه مادر دیگر مجبور نبود بچه‌هایش را میان پنجه‌های خودش محکم نگاه دارد تا گوش‌ها و بدنشان را لیس بزند. دیگر خودش را

روی علف‌های خشک پهن نمی‌کرد تا بچه گربه‌ها آن قدر شیر بخورند که خوابشان ببرد.

خاکستری، ببری و ملوس، همان طور که بزرگ می‌شدند و بزرگتر می‌شدند تغییر رفتار مادر را نیز درک می‌کردند، ولی به آن اهمیتی نمی‌دادند.

دیگر زمانی رسیده بود که گربهٔ مادر، هر روز، از نردبان چوبی کنار علف‌های خشک پایین می‌رفت، به کف انباری می‌رسید، از سوراخِ پوسیدهٔ زیرِ در انباری به بیرون می‌خزید و در جستجوی غذا تا غروب ناپدید می‌شد. بچه گربه‌ها میان علف‌های خشک می‌ماندند. با هم بازی می‌کردند و غیبت مادر از یادشان می‌رفت.

بچه گربه‌ها آن قدر بزرگ شده بودند که بفهمند علاوه بر گربه‌ها، موجودات دیگری هم در مزرعهٔ آنها زندگی می‌کنند. از جمله به وجود جوجه‌مرغ‌هایی پی برده بودند که در داخل و خارج انباری و در کنار کلبهٔ مزرعه، روی زمین‌های اطراف، توی باغچه‌های چسبیده به مزرعه پرسه می‌زدند. با خروس مزرعه آشنا شده بودند که صبح‌های زود، حتی قبل از این که آواز پرندگان، سکوت شب را بشکند، بانگ برمی‌داشت و بیداری روز را خبر می‌داد. جغد کوچکی را می‌شناختند که بر بلندترین ستون انباری خفته بود. حتی بچه گربه‌ها می‌دانستند که در بیرون انباری، زیر لبهٔ شیروانی، پرستوها لانه داشتند.

گربهٔ مادر، تمام جانداران مزرعه را به بچه‌هایش معرفی می‌کرد. حتی دربارهٔ موجوداتی صحبت می‌کرد که بچه گربه‌ها تا آن زمان

آنها را ندیده بودند. از گوسفندهایی حرف می‌زد که در علفزارهای دور به چرا مشغول بودند. از سگ‌های مزرعه می‌گفت که به نگاهبانی می‌پرداختند و نمی‌گذاشتند پای بیگانه‌ای به مزرعه برسد و از خیلی موجودات دیگر.

گربه مادر، از جاهای خیلی دور هم برای بچه‌هایش صحبت می‌کرد. از دو اسب حرف می‌زد که در چراگاهی بزرگ، خیلی خیلی دور از مزرعهٔ خودشان، به تاخت و تاز می‌پردازند و علف‌ها را با پاهای قوی و پرزورشان لِه می‌کنند. گاهی برایشان تعریف می‌کرد که دخترهای صاحب آن مزرعهٔ بزرگ، بر این اسب‌ها سوار می‌شوند و با هم مسابقه می‌دهند.

او از اردک‌هایی حرف می‌زد که روی دریاچه‌ای بزرگ، در آن سوی چراگاه شنا می‌کنند. می‌گفت: "دریاچه آن قدر بزرگ است که نمی‌توان از این طرف اردک‌هایی را دید که در آن طرف شنا می‌کنند".

یک روز به آنها گفت: "در میان مرغ‌های مزرعهٔ بزرگ، جوجهٔ تنومند و خوش خط و خالی زندگی می‌کند که با ناز و عشوه می‌خرامد. او در واقع جوجه مرغ نیست. بوقلمون است". و بعد، با ناراحتی افزود: "اتفاق بدی در انتظار این جوجه بوقلمون است". و اضافه کرد: "برای بقیهٔ جانوران هم همین طور است. به جز برای اسب‌ها و خروس".

ببری پرسید: "چه اتفاق بدی؟"

گربهٔ مادر حواس خودش را پرت کرد و جواب ببری را نداد. ولی ببری دوباره پرسید: "چه اتفاق بدی، مادر!"

گربهٔ مادر گفت: "اوه، ولش کن بابا، مهم نیست. هر اتفاقی می‌خواهد باشد".

ولی بچه گربه‌ها به خوبی منظور مادرشان را فهمیدند. تمام موجودات دربارهٔ مرگ چیزهایی می‌دانند، ولی هرگز به آن نمی‌اندیشند.

☺ ☺ ☺

ملوس به مادر گفت: "دربارهٔ صاحب مزرعهٔ بزرگ و دخترهای او برایمان حرف بزن".

مادر نگاه تندی به ملوس انداخت و گفت: "آنها از ما نیستند. در خانهٔ بزرگی زندگی می‌کنند که از مزرعهٔ کوچک ما خیلی دور است. ما با آنها هیچ کاری نداریم".

– چرا کاری نداریم؟

– ببین پسرم، هر کس در خانهٔ خودش زندگی می‌کند. آنها در خانهٔ خودشان و ما هم در خانهٔ خودمان.

بچه گربه‌ها پرسیدند: "آیا انباری مال ماست؟"

مادر صدایش را ملایم کرد و به بچه‌ها پاسخ داد: "به طور کلی، هیچ جا مال هیچ کس نیست. ولی، هر کس وابسته و دلبسته به جایی است؛ هر جا که زندگی را در آن جا شروع کرده است".

ملوس با اصرار پرسید: "آخر چرا نباید با آنها کاری داشته باشیم، موجودات خوبی هستند. لابد یکی از آنها که خوب هست".

مادر گفت: "بچه جان! ما گربه‌های آزادی هستیم. مستقل زندگی می‌کنیم و هرگز به داخل خانه‌ها نمی‌رویم. خودمان غذای خودمان را

تهیه می‌کنیم. هیچ وقت هم اتفاق بدی برایمان نمی‌افتد. می‌خواهی برایت بگویم چه اتفاق‌های بدی برای بچه گربه‌های خانگی می‌افتد؟ بخصوص وقتی که دیگر آنها را نمی‌خواهند! یا، به قول خودشان، وقتی که آنها دیگر به دردشان نمی‌خورند؟!"

ببری جواب مادر را داد: "پیشترها برایمان گفته‌ای، مادر جان".

گربهٔ مادر سیلی ملایمی بر صورت خود نواخت و با دردمندی گفت: "ها، پس یادتان بماند!" بعد به آنها سفارش کرد: "نگذارید این موجودات بفهمند که شما زبان آنها را می‌فهمید. فقط به حرف‌هاشان گوش بدهید".

خاکستری، کمروترین بچه گربه‌های انباری پرسید: "چرا؟"

- تا وقتی که نشنوی آدم‌ها چه می‌گویند، نمی‌توانی بفهمی می‌خواهند چه کاری بکنند.

ملوس خندید و گفت: "مضحک است!" بعد با خودش حرف زد: "پس چرا ما گربه‌ها به راحتی می‌توانیم بفهمیم که در مغز جانداران دیگر چه می‌گذرد. بدون این که کلمه‌ای از آنها بشنویم. مثلاً همین سگ مزرعهٔ کوچک خودمان. او مجبور نیست پارس کند تا ما گربه‌ها بفهمیم چه منظوری دارد. آنچه در مغز او می‌گذرد این است که یکی از گربه‌های انباری را که از جلو او می‌گذرد، دنبال کند. او از این تفریح لذت می‌برد. بعضی از گربه‌ها از جلو او می‌دوند و گولش می‌زنند. بعضی دیگر نمی‌دوند و به او بی‌اعتنایی می‌کنند".

به هر حال، **ملوس** دریافته بود که وجود سگ مزرعه باعث می‌شد که بچه گربه‌ها تا وقتی که بزرگ نشده‌اند، یا تا وقتی که خوب بزرگ نشده‌اند، در انباری بمانند و بیرون نروند.

☺ ☺ ☺

گربهٔ مادر برای بچه‌هایش تعریف می‌کرد که در آن دورها، در آن مزرعهٔ بزرگ، سگ‌های زیادی هم هستند. سگ‌هایی که متعلق به آدم‌ها هستند. آدم‌ها روی هر یک از این سگ‌ها اسمی گذاشته‌اند. اسم یکی از آنها "هاپو" است. دو تا اسب هم دارند که یکی را "تیزپا" و دیگری را "سم طلا" می‌نامند. ولی گاوها، گوسفندها، جوجه‌ها، اردک‌ها، و آن جوجه بوقلمون خوش خط و خال اسمی ندارند. درست مانند سگ‌های ولگرد که هیچ کس برایشان اسمی نمی‌گذارد.

ملوس که خیلی به قیافهٔ زیبا و اندام ورزیده خودش می‌نازید، از مادر پرسید: «چرا برای ما اسمی نمی‌گذارند؟»

گربهٔ مادر توضیح داد: «فقط روی حیوانات دست‌آموز اسم می‌گذارند. ما دست‌آموز نیستیم. نمی‌توانیم باشیم. ما آزادیم. نمی‌توانیم اسم دیگری داشته باشیم. شنیدنش هم برای ما قابل تحمل نیست».

ملوس به فکر فرو رفت. با خودش گفت: «چه خوب بود برای من هم یک اسم می‌گذاشتند. من از گربه بودن و ملوس بودن خسته شده‌ام. ما که آزادیم. چرا نمی‌توانیم اسم دیگری داشته باشیم. چرا شنیدنش هم برای ما قابل تحمل نیست!».

۲ خیال‌باف

ملوس نمی‌توانست بفهمد که چرا مادر، برادر و خواهر کوچولوی خود سرش دوست ندارند غیر از "گربه" نام دیگری داشته باشند. او عقیده داشت که نام‌ها مهم هستند. دلش نمی‌خواست فقط یکی از "گربه‌های انباری" باشد. دلش می‌خواست مثلاً.... مثلاً..... مثلاً "پشمالو" باشد. آخر او دست‌ها و پاهای قشنگ و پرمویی داشت.

با خودش اندیشید: "دخترهای صاحب مزرعهٔ بزرگ باید همان آدم‌هایی باشند که برای گربه‌ها اسم می‌گذارند."

از مادرش پرسید: "آیا آدم‌های توی مزرعهٔ بزرگ، گربه‌ها را دوست ندارند؟"

مادرش گفت: "البته که دوست دارند. خیلی هم دوست دارند. اما فقط تا وقتی که از آنها خوششان بیاید. یا، فقط تا وقتی که بتوانند موش‌های خانه‌شان را تارو مار کنند."

ببری با التماس از مادرش پرسید: "کی از این بالا پایین می‌رویم؟ از این علف‌های خشک خسته شده‌ام."

گربهٔ مادر، به هر سه بچه‌اش نگاه کرد. بچه گربهٔ خاکستری ترسو بود. ولی آن قدر بزرگ شده بود که سگ مزرعه اذیتش نکند. **ببری** هنوز جثه‌ای کوچک داشت. ولی آن قدر خشن بود که سگ مزرعه راحتش بگذارد. تنها فرزندی که نسبت به او اطمینان نداشت **ملوس** بود.

ملوس به اندازهٔ برادرش بزرگ نشده بود. ولی خیلی هم کوچک نبود. به اندازهٔ خواهرش نترس نبود. در عوض خیال‌باف بود. هر سگی به راحتی می‌توانست چنین گربه‌ای را دنبال کند. و اگر این طور می‌شد پایان زندگی او فرا می‌رسید. پایان آن پاهای سفید و قشنگ و آن پندارهای بیهوده و پایان همه چیز دیگرش.

مادر هرگز فرزندی مثل او نداشت. گمان می‌کرد مثل بعضی از گربه‌ها رویایی در سر دارد، رویای دست‌آموز شدن. البته گمان می‌کرد. شاید هم مطمئن بود!

گربهٔ مادر اشاره‌ای به خاکستری و ببری کرد و گفت: "شما دو تا، امروز با من به پایین می‌آیید تا نشانتان بدهم که بهترین شکارها کجا هستند. ولی تو..." نگاهی به ملوس انداخت و گفت: "تو همین بالا می‌مانی".

ملوس پرسید: "چرا؟"

– چون که بیش از اندازه خیال‌بافی می‌کنی. وقتی با بی‌حالی دور و بر مرغ‌ها پرسه بزنی، یا اطراف لانهٔ آنها راه بروی، جوجه مرغی می‌تواند از پس تو برآید.

بچه گربه‌ها عادت نداشتند با مادرشان یکی به دو کنند. به همین سبب وقتی خاکستری و ببری به دنبال مادر از نردبان پایین می‌رفتند، ملوس روی لبهٔ علف‌های خشک لمیده بود و آنها را تماشا می‌کرد. آن دو هنوز کوچک بودند و نمی‌توانستند مثل مادرشان تند و سریع و با کلّه به پایین بروند. برای همین بود که، عقب‌عقب با گام‌هایی ملایم، و از پله‌ای به پلهٔ دیگر، پایین می‌رفتند.

طولی نکشید که دو بچه گربه، روی کف انباری، توی هـوا جفتـک زدند و به طرف در بزرگ که چهار تاق باز بـود خـیز گرفتنـد. گـرد و غبـارِ کاه‌هـا را بـه هـوا فرسـتادند. از روی هـم پشـتک و وارو زدنـد. دیوانه‌وار احساس آزادی کردند و همچنـان کـه در فضـای پـر آفتـاب بیرون انباری با هم مسابقه می‌داند ناپدید شدند.

ملوس همان جا که بود آرام گرفت. چشمانش نیمه باز بود. چنـان بی‌صدا لمیده بود که موشی از میان علف‌های خشک راهی باز کـرد و ظاهرشـد. نزدیـک او تپ‌تـپ صـــدا داد. بـا ناخن‌هـــای ریـــزش روی علف‌های خشک پنجه کشید چرخی زد و به عقب شیرجه رفت.

همان طور که **ملوس** در افکارش غرق بـود ازدور صدایـی شـنید. صدای حرف زدن آدم‌ها بود. کم‌کم صدا نزدیک‌تر و واضح‌تر شد.

دو دختر که با هم بگونگو می‌کردند جلو انباری ایستادند.

ملوس یادش آمد که مادرش در بـارهٔ دخترهـای صـاحب مزرعـهٔ بزرگ، با او و خواهر و برادرش صحبت کرده بود. گفته بـود کـه ایـن دخترها همیشه، همه‌جا، پرسه می‌زنند و کاری جز پرسه زدن ندارنـد. خودش را تکان مختصری داد و با دقت دو دختر را برانداز کرد. سعی کرد به حرف‌هایشان گوش بدهد.

دختر بزرگتر موهایش را کوتاه کـرده بـود. بدنـش در اثـر آفتـاب سوزان سوخته و پوسته‌پوسته شده بود. خارهای تمشک‌های جنگلی روی پوستش خراش‌هایی گذاشته بودند. از بس خودش را به این سو و آن سو زده بود لباس‌هایش پاره شده بودند. با عصبانیت به خواهر کوچکش گفت:"اوه، تو عجب احمقی هستی!"

خواهر کوچک در جوابش گفت: "لابد برای این که نمی‌خواهم با تو توی این جوی کثیف پر از زالو شنا کنم، ها؟!"

– تو هیچ کاری نمی‌خواهی بکنی. نه می‌خواهی توپ بازی کنی؛ نه می‌خواهی از آن درخت پر میوه بالا بروی؛ نه می‌خواهی دوچرخه سواری کنی. نه....

– چرا می‌خواهم. مگر هر روز سوار سم طلا نمی‌شوم؟!

– تنبل‌هایی مثل تو دلشان می‌خواهد آن اسب بیچاره هم مثل یک صندلی راحت باشد!

این را گفت و پرید روی دوچرخه‌اش و پا زد و دور شد.

خواهر کوچک‌تر فریاد کشید: "اگر توی آن جوی کثیف شنا کنی تیفوس می‌گیری".

خواهر بزرگ‌تر سرش را برگرداند و نعره زد: "وای! آن وقت تو چه قدر غصه خواهی خورد خواهرکِ احمقکم!"

خواهر کوچک‌تر شانه‌هایش را بالا انداخت. دوچرخه‌اش را با یک دست گرفت. بعد چرخی زد و به بالا نگاه کرد. چشمانش با چشمان ملوس که به پایین خیره شده بود برخورد کرد.

خواهر کوچک‌تر تمیز بود. آفتاب بدنش را نسوزانده بود. موهایی بلند و قهوه‌ای داشت. قیافه‌اش دوست‌داشتنی به می‌رسید. با صدای ملایم و پر هیجانی گفت: "عجب! تو آن بالا هستی؟ نکند ما را می‌پایبدی؟ حتم دارم که همین طور است".

لحظه‌ای ملوس را برانداز کرد. آهسته به طـرف نردبـان رفـت. بـا خودش زمزمه کرد: "اگـر بیـایم آن بـالا، چنگولـم می‌زنـی؟ هـا؟ گربـهٔ وحشیِ انباری!"

صدای خرخر ریز و آهستهٔ بچه گربه از بالای علف‌های خشک به گوشش رسید. یک پایش را روی نردبان گذاشت. چنـد پلـه بـالا رفـت. صبر کرد. ممکـن بـود گربـهٔ مـادر تـوی علف‌هـا مخفـی شـده باشـد. گربه‌های انباری اجازه نمی‌دهند بیگانه‌ای به آنها نزدیک شود.

ولی ملوس از جایش تکان نخورد. صبر کـرد تـا دخـترک نزدیـک شود.

اندکی گذشـت. دخـترک دوبـاره بـالا رفـت. آن قـدر بـالا رفـت تـا صورتش هم سطح لبهٔ علف‌های خشک شد. فقط چند متر تا جـایی کـه ملوس با فروتنی لمیده بود فاصله داشت.

باز آن دو صبر کردند.

ملوس با خودش فکر کرد: "حتمـاً از مـن می‌ترسـد. از دندان‌هـایم می‌ترسد. از سوزن‌های لای پنجه‌هایم، از شـهرت وحشـتناکی کـه بـه عنوان گربهٔ انباری دارم می‌ترسد".

بلند شد. خیلی آهسته، پاورچین پاورچین، به طرف دخترک رفـت و با صدای ریز و ملایمی خرخر کرد.

😐 😐 😐

سـاعت‌ها بعـد، وقتـی گربـهٔ مـادر و دو بچـهٔ دیگـرش بـه انبـار علوفه‌هـای خشک برگشتند ملـوس را ندیـدند. هـر چـه گشتنـد او را نیافتند.

گربهٔ مادر همه جا را گشت. حتی از ستون‌های انباری بالا رفت. تا آن جا بالا رفت که جغد کوچولو نالهٔ شومش را سر داد.

گربهٔ مادر با التماس پرسید: "ملوس مرا ندیدی؟"

– من هیچ چیز ندیدم. من خواب بودم.

ملوس پیدا نمی‌شد. گربهٔ مادر به خاکستری و ببری گفت: "همین جا بمانید". از نردبان پایین پرید تا حیاط انباری و باغ مزرعه را جستجو کند.

خیلی راه رفت. مزرعه به مزرعه. تا به مزرعهٔ بزرگ نزدیک شد. جلو رفت. آن قدر جلو رفت که هرگز دوست نداشت برود. قبلاً پایش به آنجا نرسیده بود. دختر کوچکی را دید که پوست بدنش مثل شیر گاو سفید بود. دخترک از پیاده رو می‌گذشت. کالسکهٔ عروسکی‌اش را هل می‌داد. خودش را به کالسکه چسبانده بود و برای "چیزی" که داخل آن بود آواز می‌خواند.

گربه مادر جلوتر رفت. دخترک با آهنگ ملایمی می‌خواند:

کوچولوی عزیزم،
موچولوی عزیزم،
پا کوچولو،
دست کوچولو،
عروسک پشمالو!

روی کالسکه خم شد و آن "چیز" را از داخل آن بیرون آورد. نزدیک صورتش نگاه داشت.

چشم‌های **گربهٔ مادر** که مشغول تماشای دخترک بود از تعجب خیره ماند. **ملوسش** را دید که توی بازوهای دخترک با تنبلی لمیده است و در رؤیایی خوش غرق شده است و دمش را تکان می‌دهد.

ملوس لباس زرد چین‌داری پوشیده بود. کلاه چین و واچین داری هم به سر گذاشته بود که با یک نوار قرمز زیر چانه‌اش گره خورده بود.

پس از مدتی تماشا، **گربهٔ مادر** برگشت و با عجله به سوی انباری شتافت.

از نردبان انباری بالا رفت و خسته و کوفته خودش را روی علف‌های خشک انداخت.

خاکستری و **ببری** که خیلی منتظرش بودند، پرسیدند: "پیدایش کردی؟"

– بله.

– پس کو؟

– گم شده است.

– تو که می‌گویی پیدایش کرده‌ای؛ چه طور ممکن است گم شده باشد!

گربه مادر آهی کشید و گفت: "هر کس خانهٔ خودش را رها کند و برود گم می‌شود".

۳

نام

دختر بزرگ‌تر سوار بر دوچرخه‌اش بود. وقتی به سر پیچ رسید با سرعت پیچید. ترمزی زد و ایستاد.

از خواهرش پرسید: "آهای، داری چکار می‌کنی؟" با دقت به صورت کوچولویی که از درون کلاهی بزرگ نمایان بود نگاه کرد و بی‌درنگ گفت: "هی، این از بچه گربه‌های انباری نیست؟ می‌خواهی چه کارش کنی؟"

– خودش آمد پیش من.

– فکر می‌کنی چه مدت توی آن لباس‌های بچه قنداقی طاقت بیاورد؟

دخترک محکم پاسخ داد: "دوست دارد. به خُرخُرش گوش کن".

– به محض این که ولش کنی دیگر او را نخواهی دید. چون هیچ گربهٔ بلند طبعی نمی‌خواهد دست‌آموز دیگران باشد.

– دوست ندارم ولش کنم. می‌خواهم توی خانه نگاهش دارم. می‌خواهم یک گربهٔ خانگی داشته باشم. فهمیدی.

گربه را نوازش داد. ملوس کوچولو نفس‌نفس زد و دوباره خُرخُر کرد.

– آیا توی خانه هم باید همین طور لباس بپوشد؟

– هر وقت من بخواهم. او گربهٔ من است. هر چه من بخواهم انجام می‌دهد.

- ای وای!

- یعنی چه؟

خواهر بزرگ‌تر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "هیچی. فقط ای‌وای. بگو ببینم. اسمش چیست؟"

- کوچولوی پشمالو". چون که همه جای بدنش پر از پشم است*.

خواهر بزرگ‌تر از نزدیک نگاه کرد و گفت: "خدای من! قبلاً گربه‌ای به این قشنگی ندیده بودم!

چه اسم بی‌معنایی برایش گذاشته‌ای. من نمی‌خواهم گربه‌ای داشته باشم که لباس‌های بچه‌گانه بپوشد".

مادر بچه‌ها روی ایوانِ جلو خانه ظاهر شد. وقتی گربه را دید با تعجب پرسید: "خدای من، چه خبر است؟ خدای من! این بچه گربه است؟" و با عجله از پله‌ها پایین آمد. گربهٔ کوچولویی را که با خشنودی توی بازوهای دختر کوچکش به پشت لمیده بود، بررسی کرد و گفت: "می‌دانم. یکی از گربه‌های انباری است. اینها وحشی هستند".

خواهر بزرگ‌تر دلسوزانه گفت: "ای نادان، شاید قلب مادر بیچاره‌ای را شکسته باشی. فکر می‌کنم مادرش به این جا خواهد آمد و دنبالش خواهد گشت".

دخترک به فکر فرو رفت و به دور دست نگاه کرد. مادرش با اطمینان گفت: "باورتان نمی‌شود. شاید مادر این گربه راضی باشد که

---

* - بچه‌ها به موی گربه می‌گویند پشم.

چنین خپله‌ای از پیشش رفته است. به هر حال، حیوانات می‌دانند با بچه‌ها چه رفتاری داشته باشند. اما، خیلی زود خودشان را از شر آنها خلاص می‌کنند".

هیچ یک از بچه‌ها ازحرف مادرشان تعجب نکردند. ولی **کوچولوی پشمالو**، همان‌طور که توی بازوهای دخترک لمیده بود در اندیشه‌ای دور و دراز فرو رفت. فکری توی مغز کوچکش به حرکت آمده بود: "آیا مادرم خوشحال است که از شر من خلاص شده است؟ چند لحظه قبل او را دیدم که توی گل‌های میمون کمین کرده بود و من را می‌پایید. ولی صدایش نزدم. مادر هم تلاشی نکرد تا مرا از توی بازوهای این دختر بچه برباید. پس حتماً از رفتن من خوشحال است".

افسردگی مختصری به او دست داد. به خودش گفت: "اگر مادر خوشحال است که من رفته‌ام، پس من هم باید خوشحال باشم. همین".

ملوس که آرزو داشت در خانه‌ای بزرگ زندگی کند و نامی داشته باشد و لباس‌های زیبا بپوشد؛ حالا به آرزویش رسیده بود و به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد.

☺ ☺ ☺

آن روز بعدازظهر، **کوچولوی پشمالو** را داخل جعبه‌ای گذاشتند. جعبه را توی پارچه‌ای پیچاندند و به محل وحشتناکی به نام "دامپزشکی" بردند. کوچولو را روی میز سردی خواباندند. دامپزشک و مادر دخترک به او خیره شدند.

دکتر دامپزشک همان‌طور که بچه گربه را این طرف و آن طرف می‌کرد، و با دقت به او می‌نگریست گفت: **کوچولوی پشمالوی** عجیبی است! راستی، یادتان باشد هر وقت این جا می‌آیید با خودتان سگ بیاورید. منظورم این است که آدم هرگز نمی‌داند با گربه‌ها چه بکند، مگرنه؟ ولی این موجود فسقلی مرا چنگول نمی‌زند. قبلاً هرگز گربه‌ای به این قشنگی ندیده بودم. شاید یک گربهٔ وحشی باشد. به هر جهت، بگذارید ببینم. کِرم‌های ریزی توی گوشش هستند. کَک! شاید هم نوزاد کَک‌ها باشند! ولی در مجموع ایرادی ندارد". خندهٔ تیز و بلندی کرد و ادامه داد: "کاملاً رو به راهش خواهم کرد. همان‌طور که گفتید، از سرتا نوک پا. یک روز طول می‌کشد".

دکتر دامپزشک بچه گربه را در حمام شستشو داد. گرد و خاک تنش را گرفت. آمپولش زد و دو تا قرص به او خورانید.

روز بعد، وقتی دخترک و مادرش برگشتند تا او را تحویل بگیرند، **کوچولو** توی کالسکه‌اش دراز کشیده بود و به یاد مادر خودش و علف‌های خشک انباری افتاده بود. آرزوی دیدن برادر و همچنین خواهر گستاخش را می‌کرد.

دامپزشک باد محکمی به گلو انداخت و مغرورانه گفت: "بفرمایید. دیگر هیچ کَک و پَکی ندارد". دخترک و مادرش بچه گربه را به خانه برگرداندند تا به عنوان یک گربه خانگی زندگی تازه‌ای را شروع کند.

کوچولوی پشمالو به جز گردش‌های روزانه، آن هم تـوی کالسکهٔ عروسکی و همراه با دخترک که صاحبش شده بود، هیچ وقت دیگری نمی‌توانست از خانه بیرون بیاید.

گرچه **کوچولو** هرگز قادر نبود غذای خـودش را فراهـم کنـد ولـی توی خانهٔ بزرگ صاحب مزرعه هم موشی پیدا نمی‌شد که شکار کنـد. اما کسی بود که برای او غـذای مخصـوص گربـه‌ها را بیـاورد. غـذای مخصوص گربه‌ها غـذای پختـه و آمـاده‌ای بـود کـه تـوی قوطی‌هـای سربسته نگاهداری می‌شد و با موش خیلـی فـرق داشـت. کوچولـو از این نوع غذا خیلی خوشش می‌آمد.

درون حمام خانه برای کوچولو بشقاب غذایی گذاشته بودنـد کـه همیشه دوروبرش ریخته پاشیده بود. همه **کوچولو** را دوست داشـتند. حتی خواهر بزرگ‌تر، حتی "**هاپو**"، سگ درشت و تنومند مزرعـه. **هاپو** هم بازی **کوچولو** شده بود و تا هر وقت که **کوچولو** می‌خواسـت بـا او بازی می‌کرد.

هر چه **کوچولو** بزرگتر می‌شد قد و قوارهٔ گربـه‌های بـزرگ را بـه خود می‌گرفت و دوستی‌اش هم با **هاپو** بیشتر می‌شد. هر دو در کنـار هم احساس آرامش بیشتری می‌کردند.

کوچولو خوشحالی‌های زیادی به دست آورده بود. ولی بیشـترین خـوشحالی‌اش ایـن بـود کـه بـا **هاپو** زنـدگی می‌کـرد. یکـی دیگـر از خوشحالی‌هایش این بود که برای خودش گنجه‌ای داشت و چند دست لباس مخصوص توی آن گذاشته بودند.

صاحبش همیشه بـه او لبـاس نمی‌پوشـاند. ولـی روزی نبـود کـه برای یک ساعت یا دو ساعت لباسی به تـن گربـه‌اش نکنـد. لباس‌هـای جوراجورِ بلند و زیبنتی ، لباس‌های عجیب و غریب بچگانـه، لباس‌هـای مـخصـوص آفتاب، کلاه‌های لبه‌دار و کلاه‌های بدون لبه.

هوا که سردتر می‌شد صاحبش پوتین‌هایی به پای او می‌کـرد کـه کاملاً اندازه‌اش بود. برایش لباسی گرم، به رنـگ صورتـی و ارغوانـی، کلاهی که با رنگ آن لباس جور می‌آمد و زیر چانه‌اش دکمه می‌خورد درست کرده بود. همچنین، یک شلوار انگوری رنگ تهیه کرده بود کـه سوراخ مناسبی برای دم کوچولوی پشـمالویش داشـت تـا بتوانـد بـه راحتی آن را بجنباند. دخترک ایـن لبـاس را لبـاس مخصـوص اسـکی می‌نامید و هر روز گربه‌اش را توی کالسکهٔ عروسکی می‌گذاشت و به گردش می‌برد.

☺ ☺ ☺

در یک صبح توفانی، در فصل پاییز، **کوچولو** به هـاپو گفـت: "آخـر هر روز! نمی‌خواهم گله کنم. ولی آیا هر روز هر روز؟"

هاپو سرش را بالا گرفت. توی چشم‌های **کوچولو** نگاه تندی کرد و گفت: " ولی من گله می‌کردم. وقتی تولـه سـگ بـودم خواهـر بزرگ‌تـر همین بلاها را سر من می‌آورد. پیراهن آستین کوتاهی تنم می‌کردم که در قسمـت جلو آن این عبـارت را بـه دروغ نوشـته بـود: – سـگها را دوست دارم– اما من خیلی زود به حسابش رسیدم".

کوچولو با کنجکاوی پرسید: "چه طوری؟"

– نعره خشمناکی کشیدم و با دندان‌هایم آن پیراهن آستین کوتاه را پاره کردم".

– تعجب می‌کنم! چه طور راحتت گذاشتند! یک دفعه، وقتی واقعاً دوست نداشتم با آن لباس اسکی لعنتی به گردش بروم، یک خراش بسیار بسیار کوچک روی دست صاحبم گذاشتم. کوچک‌ترین خراشی که می‌توانی تصورش را بکنی. آن وقت، خدای من، وحشتناک بود. او فریاد کشید. مادرش فریاد کشید. خواهر بزرگ‌تر خندید و صاحب مزرعه هر چه توانست در این باره سخنرانی کرد. صاحبم را نزد پزشک بردند. من را هم با او بردند. هر دو معاینه شدیم. دوباره به من آمپول زدند. پزشک گفت این معاینه برای نگهداری من لازم بود.

گوچولو آهی کشید و ادامه داد: " بله، فکر می‌کنم بهتر باشد برای همیشه توی آن قفس زندگی کنم تا این که به خاطر این طور چیزهای بی‌اهمیت به بدنم سوزن فرو نکنند. یا، آن دامپزشک پیربلاهای مزخرفی را که می‌دانی به سرم نیاورد".

هاپو در جوابش گفت: " شاید بله. شاید نه".

– منظورت چیست؟

– ولش کن بابا. دیگر هیچ وقت دستش را خراش نده، آسوده خواهی بود".

– آخر چرا آنها به تو اجازه دادند نعره بکشی و لباس‌هایت را پاره کنی، ولی به من اجازهٔ یک خراش کوچولوی ناچیزی را هم ندهند؟ آن هم نه برای این که به آنها صدمه بزنم، بلکه فقط برای این که ناراحتی درونی‌ام را نشانشان بدهم. هاپوی عزیز، منظور این است که اگر آنها

زبان ما را نمی‌فهمند، چه طور می‌توانیم احساسمان را بـه آنهـا نشـان بدهیم؟

هاپو با خونسردی گفت: "چیزی که برای آنها مهم اسـت احسـاس تو نیست. بلکه رفتار تو است".

– ولی تو....

هاپو قیافهٔ خودپسندانه‌ای به خودش گرفت و به تنـدی گفـت: "مـن کارمی‌کنم. شبانی گوسفندان را به عهـده دارم. هـر روز کـه بخواهیـم کلّه‌ای راه بیندازیـم، اول صبـح گاوهـا را از مرزعـه بـه طـرف علفـزار می‌رانم. هنگام غروب آنها را به آغلشان برمی‌گردانم. صـاحب مزرعـه نمی‌خواست یک سگ کار کن و حسابی مثل من را از دست بدهـد. آن هم به خاطر این که دختر بچه‌ای میل داشت از من اسباب‌بازی بسازد. از همـان اول می‌دانسـتند کـه مـن بهـترین سـگی خواهـم شـد کـه در عمرشان داشته‌اند".

– چرا من نتوانم بهترین گربه‌ای باشم که در عمرشان داشته‌اند؟

– صاحب مزرعه حیواناتی را دوست دارد که برایش کاری انجـام بدهند. مثل نگهبانی گوسفندان، تخم گذاشتن، موش گرفتن، یا چیزهـای دیگر. تمام هنر تو این است که ایـن طـرف و آن طـرف دراز بکشـی و شیک بپوشی و پز بدهی!

کوچولو وقتی این حرف را شنید به فکر فرو رفت. با خودش گفت: "بهتر است بروم در آن طرف مزرعه کمی گردش کنم".

روزها پشت سر هم سپری می‌شدند. **کوچولو** و **هاپو** در داخل ساختمان، توی آشپزخانه، کنار بخاری کنده سوز، خیلی راحت بودند. باران، آن طرف پنجره‌ها، سروصدای زیادی راه می‌انداخت. باد گرداگرد خانه حلقه می‌زد. ولی آن دو همچنان راحت و آسوده به زندگی ادامه می‌دادند.

کوچولو در فرصت‌هایی که به دست می‌آورد به خانواده‌اش فکر می‌کرد: "شاید روی علوفه‌های سرد خوابیده باشند". بعد به سم‌طلا و تیزپا فکر می‌کرد. به گوسفندهای مزرعه که در چراگاه ایستاده بودند و سراپا خیس شده بودند می‌اندیشید. به گاوها فکر می‌کرد که توی طویلهٔ مرطوبشان ناله می‌کردند.

عاقبت با خودش می‌گفت: " عیبی ندارد. لباس اسکی چیز بدی نیست. کالسکهٔ عروسکی هم چیز ناخوش‌آیندی نیست. فقط کمی کوچک و تنگ است. اینها عیبی ندارند. در عوض، حالا دیگر گربهٔ انباری نیستم. برای خودم اسمی دارم. پناهگاهی دارم. جای گرمی زندگی می‌کنم. از توفان و باد و باران در امانم...."

۴

گریز

زمستان آمده بود. زمین زیر پوششی از بـرف قـرار گرفتـه بـود. هوا سرد بود و سوزناک. غروب تیره رنگ به پیشـو از تـاریکی شـب می‌رفت. از دودکش خانهٔ صـاحب مزرعـه دود غلیظ و بلنـدی بـر می‌خاست.

در آن روز یخ‌زده، تمام حیوانات، به جـز **کوچولو**، در فضـای آزاد بودند. اما تعدادشان کم شده بـود. گوسـفندان نـاپدید شـده بودنـد. از گاوها، که به پرواری‌های جانانـه‌ای تبدیـل شـده بودنـد خـبری نبـود. بوقلمون هم همین وضع را داشت. ولی آن دو تا اسب، بـه یـاد دوران کودکی‌شان با هم مسابقه می‌دادنـد. و نفس نفس می‌زدنـد. خـروس خـوش قد و قـواره، اطـراف حیـاط قدم مـی‌زد و گام‌هـای سـنگین برمی‌داشت.

هاپو، همپای صاحب مزرعه، در پیاده روهایی که به جای دیوارها درست شده بودند، راه می‌رفت **کوچولو** در این اندیشه فرو رفتـه بـود که حـالا گربـه‌های انبـاری بـه چـه کـاری مشـغول هسـتند و بـه چـه چیزهایی می‌اندیشند. بالاخره به این نتیجه رسید که هر جا رفته باشند برای این است که خودشان را گرم نگاه دارند.

تمام حیوانات، بدون لباس، فقـط بـا پرهـا، موهـا و پشـم‌های بـدن خودشان، در هوای آزاد بودند.

کوچولوی پشمالو در حالی که لباس اسکی‌اش را، که بیش از اندازه برایش تنگ شده بود، بر تن داشت، توی اتاق بزرگ بالا و پایین می‌رفت و دمش را تکان می‌داد. دخترک طوری به او لباس پوشانده بود تا قیافهٔ عروسک کالسکه‌ای به خود بگیرد. خودش بیرون رفته بود تا با خواهر بزرگش صحبت کند و گربه را از یاد برده بود.

☺ ☺ ☺

حالا که **کوچولو** گربهٔ درشتِ تمام عیاری شده بود دیگر صاحبش مانند ایام کوچکی‌اش از او مواظبت نمی‌کرد. با وجود این، به او اجازه نمی‌داد ازخانه بیرون برود. به جز مواقعی که میل داشت او را برای گردش ببرد.

هاپو از **کوچولو** پرسید: " چرا از کالسکه به بیرون نمی‌پری؟"

کوچولو ناله‌کنان گفت: " آخر این جوری، با این لباس‌ها؟"

– هووم. می‌فهمم.

– از این گذشته، از همان روزی که خواستم بیرون بپرم، مرا توی این سبد می‌گذارد. این سبد زرد رنگ که مثل کیسه است و زیپش تا بالای چانه‌ام می‌آید. نمی‌توانم از توی این سبد به بیرون بپرم. به سختی در داخل آن تکان می‌خورم.

– بله. می‌فهمم.

کوچولو با خودش غرغر کرد: " نه! نمی‌فهمی. نمی‌فهمی که چپیدن توی این سبد، آن هم به این سختی، چه مزه‌ای می‌دهد. مگر این که خودت توی آن باشی." سپس در حالی که نیمی از حواسش متوجهٔ صاحبش شده بود که در اتاق نشیمن با خواهر بزرگش یکی به دو

می‌کردند، سعی کرد با دندان، شلوارش را بیرون بکشد. ولی فایده نداشت. با پوتین‌های تنگش ور رفت. پس از مدتی تقلا موفق شد یک لنگ آن را که به دست راستش بود بیرون بکشد. تشویق شد. تلاش کرد تا آن یکی دیگر را هم که به دست چپش بود بیرون بیاورد.

☺ ☺ ☺

دخترهای صاحب مزرعه به هم دیگر مشت می‌زدند. روی فرش می‌غلتیدند. مادر بزرگ سترش را از پشت کتابی که مشغول خواندن بود بالا گرفت. چند لحظه آن دورابرانداز کرد و با صدای بلندی فریاد کشید: "شما نباید این کارها را بکنید".

دخترک که موهای خواهرش را می‌کشید گفت:

– چرا نه باید؟

خواهر بزرگ‌تر که با مشت به شانهٔ خواهر کوچکش می‌کوفت نفس زنان گفت: "باید یعنی چه؟ این باید نباید چیست که همه جا می‌آید؟"

– باید به ما می‌گوید چه کارهایی شایسته ودلپذیر هستند و چه کارهایی شایسته و دلپذیر نیستند. مثلاً تو باید به حرف مادر بزرگ گوش بدهی. چون او زنی پیر و با تجربه است.

خواهر بزرگ‌تر خندهٔ بلندی کرد وگفت: "تو زنی پیر و با تجربه نیستی. بابا می‌گوید مثل پوتین‌های کهنه خشک و خشنی". و چون خواهر کوچکش می‌خواست گازش بگیرید جیغ بلندی کشید و هشدار داد: "آهای ! گاز گرفتن عادلانه نیست".

هاپو، که واقعاً مثل پوتین‌های کهنه خشک و خشن بود کنار مادربزرگ نشست و با علاقه مراقب اوضاع شد. او جنگ و دعوای همیشگی دخترهای صاحب مزرعه را که بیشتر شبیه تکرار یک بازی بود تماشا می‌کرد. به یادش آورد توی جنگ‌های واقعی، که خودش در چند تا از آنها شرکت کرده بود، هیچگاه کلمه‌هایی از قبیل - عادلانه - وجود نداشت.

مادربزرگ دیگر صدایش را بلند نکرد. با لحنی ملایم برای بچه‌ها توضیح داد: "بسیار خوب، "شما باید به حرف من گوش بدهید به خاطر این که من باید بزرگ هستم". و باز به مطالعهٔ کتابش مشغول شد.

دخترها راست نشستند. خواهر بزرگ‌تر خندهٔ تحقیرآمیزی کرد و پرسید: " از کی تا حالا شما باید بزرگ شده‌اید؟"

- از زمانی که پدر تو پسر بچهٔ کوچکی بود. هر وقت یک باید توی چشم‌هایش می‌افتاد، آن را می‌شناخت.

سپس با زبانی عتاب‌آلود به سرزنش بچه‌ها پرداخت: " ولی حالا، بایدها آن قدر قدرت ندارند. فقط پدرم! او برای ما یک باید حسابی بود. وقتی می‌گفت کاری باید یا نباید بشود، برو برگرد نداشت. نیش و کنایه‌ای هم در کار نبود. به هر جهت، حالا چه فایده‌ای دارد که دربارهٔ آن بحث کنیم".

هیچ یک از دخترها نتوانستند چیزی به خاطر بیاورند.

مادربزرگ ادامه داد: پیشنهاد می‌کنم بروید سوار تیزپا و سم‌طلا بشوید. به زودی باران شروع خواهد شد.

دخترها نپرسیدند مادربزرگ از کجا می‌دانست که باران خواهد آمد. فقط می‌دانستند او از همه چیز با خبر است و هر چه بگوید درست از آب در می‌آید.

خواهر کوچک‌تر **کوچولوی پشمالو** را، که توی سرسرا بود، کاملاً از یاد برده بود. پوتین دست چپ کوچولو محکم‌تر از پوتین دست راستش بسته شده بود. آن را رها کرد و با دست آزادش تلاش کرد تا کلاه را از سرش بردارد. ولی نتوانست.

خشمی که از مدت‌ها پیش، آهسته‌آهسته، در درونش به جوش آمده بود یک مرتبه مثل کاسهٔ شیری که روی اجاق به جوش می‌آید بالا گرفت. در آن لحظه حساس و درماندگی، مادر دخترها همراه با دوستش از در جلویی وارد سرسرا شدند.

کوچولو از میان پاهای آن دو با سرعت گذشت و به تندی بیرون پرید و به طرف راه باریک و درازی که به جاده می‌رسید دوید. فریاد مادر صاحبش را شنید که می‌گفت: "اوه، خدای من..... می‌دانستم که بالاخره یک روزی این اتفاق می‌افتد". و در پی آن صدای دوستش را شنید که پرسید: "چه اتفاقی؟"

دیگر صدای آن دو به گوش **کوچولو** نرسید. با شتاب به جایی گریخته بود که نمی‌دانست کجاست. فقط می‌دانست که از چه چیز می‌گریزد و بس. همچنان دوان دوان دور می‌شد.

ناگهان چشم‌های رانندهٔ اتومبیلی که به طرف پایین جادهٔ یخ‌زده در حرکت بود به چیزی خیره گشت. فشاری به روی ترمزش وارد آورد، سعی کرد آن موجودی را که دیده بود، و باورش نمی‌آمد، زیر

نگیرد. گربه‌ای با لباس اسکی! ترمز ناگهانی اتومبیلش را به طرف تودهٔ انبوهِ برف کنار جاده لغزانید و به آرامی کنار درختی ایستاد.

کوچولو، که هرگز در عمرش تا این اندازه نترسیده بود، با وحشت از عرض جاده گریخت. اتومبیل دیگری که به سویش می‌آمد، صدای تیز ترمزها و کامیونی که پشت سر اتومبیل در حرکت بود، بیشتر او را ترساندند. تا می‌توانست سرعتش را زیاد کرد. از روی گودالی پرید. با شتاب از زیر دیواری گذشت و به زمین خالی آن طرف جاده رسید. جایی که علف‌ها در اثر سرما سیخ شده بودند و زیر لایه‌ای از برف پنهان گشته بودند. **کوچولو** که از ترس می‌لرزید همان جا کز کرد.

آن قدر از خانهٔ مرزعه پرت افتاده بود که نمی‌دانست چه کار کند. با تأسفی عمیق به فکر فرو رفت. هر چه داشت از دست داده بود. بخاری گرم، غذای خوشمزه، آرامش و از همه مهم‌تر دوستش **هاپو**. بدون فکر و بدون خداحافظی از پیش دوستش گریخته بود. و حالا، این جا، توی این زمین بزرگ و یخ‌زده و دور از آن زندگی راحتی که برای خودش درست کرده بود تنها مانده بود.

از روی شانه‌اش نگاهی به جادهٔ پهن انداخت. حیران ماند که آیا دوباره خواهد توانست از آن عبور کند و به خانه‌اش برگردد یا نه. تعداد اتومبیل‌هایی که از هر دو طرف جاده می‌غریدند زیادتر می‌شد. هر چه بیشتر نگاه می‌کرد بیشتر مطمئن می‌شد که راه برگشتی برایش وجود ندارد.

سرش را برگرداند و به جلو نگاه کرد. تا چشمش کار می‌کرد جز علف یخ‌زده و انبوه برف چیزی نمی‌دید. پس از لحظه‌ای دوباره

شروع کرد به رفتن. متوجه شد که دو پوتین پاهایش هنگام فرار افتاده بودند. افتادن پوتین‌ها چیزی بود که کمی خوشحالش کرد.

اما دیگر از خوشحال شدنش گذشته بود.

به آرامی راهش را ادامه داد. زمین سرد بود. هوا سرد بود. و دنیایی که در تاریکی شب فرو می‌رفت برایش نا آشنا شده بود.

۵ وحشت

کوچولو دقیقاً لحظه‌هایی را که مخصوص شام خوردنش بود می‌شناخت. حالا درست همان لحظه فرا رسیده بود. فقط آشپزخانه‌ای وجود نداشت. ظرفی که کلمهٔ "گربه" در ته آن نوشته شده باشد نبود. صاحبش نبود که به این گونه امور رسیدگی کند.

توی فکر گربه، صاحبش آدم مهربانی بود. چون هر کاری که برای او می‌کرد از روی عشق و علاقه بود. به او لباس کامل می‌پوشاند. به گردشش می‌برد. توی آن کالسکهٔ عروسکی غلتش می‌داد. داخل آن سبد زرد رنگ زندانیش می‌کرد تا فرار نکند و بسیاری کارهای دیگر.

هوا کاملاً تاریک شده بود. کوچولو زیاد راه رفته بود. هنوز لباس اسکی‌اش را که از سرما یخ زده بود و تنگ‌تر به نظرش می‌رسید به تن داشت. کلاهش هم همین طور شده بود. از همه مهم‌تر، نمی‌توانست از شرّ یکی دیگر از پوتین‌ها که دست چپش توی آن گیر کرده بود خلاص شود.

حواسش را متوجهٔ رو به روی خودش کرد. خانه‌ای دید که روشنایی زرد رنگی از پنجرهٔ آن به چشم می‌خورد و صدای سگی که پارس می‌کرد توجهش را جلب کرد.

هر لحظه که می‌گذشت صدای پارس را واضح‌تر می‌شنید. این صدا او را به یاد هاپو، تنها دوستی که داشت، می‌انداخت. هم‌صحبتی

گرم و مطبوعش را به خاطر می‌آورد. بـا خـود می‌اندیشـید: "اگـر چـه هیچ سگ دیگری هرگز نخواهد توانست جای **هاپو** را بگـیرد، ولـی بـه هر حال وجود هر سـگی بهـتر از ایـن اسـت کـه اصـلاً سـگی در کـار نباشد".

صدای این سگ مانند غریـو توفـان در دره‌هـا بـود. در حـالی کـه پارس کردن **هاپو** بیشتر شبیه آوازی خوش به گوشش می‌رسـید. بـه هر صورت، پارس، پارس بود و وجود سگی را نشان مـی‌داد. **کوچولو** با اطمینان خاطر به طرف صدا دوید.

☹ ☹ ☹

وقتی به خودش آمد متوجه شد که به شاخهٔ درختی چنگ انداخته است. اصلاً به خاطرش نیامد که چه طور به بـالای ایـن درخـت رفتـه است. در پایین درخت، آن هم نه خیلـی پـایین، جـانوری وحشـتناک و غول‌آسا نعره می‌کشید و سعی می‌کرد درخت را از جا بکند.

زنی، از داخل خانه آن جانور را صدا کرد. به او فرمان داد جـار و جنجالش را بس کند. ولی حیوان غول‌آسا هیچ توجهـی نکـرد و همیـن طور نعره می‌کشید و جست و خیز می‌کـرد. **کوچولـو** رنـگ بـه چهـره نداشـت. از تـرس، از گرسـنگی، از سـرما، از تاسـف وحشـتباری کـه دچارش شده بود به خود می‌لرزید. پنجـه‌هایش را بـه شـاخهٔ درخـت فرو برد و منتظر ماند. منتظر چه چیز؟ نمی‌دانست!

آن زن، که لباس پشمی ضخیـم و بلنـدی بـه تـن داشـت، از خانـه بیرون آمد و سگ را که اسم وحشتناکش "**جنگی**" بود، آرام کرد.

به سگ گفت: "آرام بگیر جنگی! بشین! چه چیز بالای آن درخت است؟"

جنگی غول‌آسا آرام گرفت. به بالا زُل زد. زبانش آویزان بود.

زن رفت. همراه با مردی برگشت. روشنایی کورکننده‌ای کوچولو را مجبور کرد چشم‌هایش را ببندد. نمی‌توانست به چیزی بیندیشد. تمام خاطراتی که از هاپو و آشپزخانه داشت، حتی آن کاسه‌ای که کلمهٔ "گربه" در ته آن نوشته شده بود و جوجه‌های سرخ کرده‌ای که توی آن کاسه می‌گذاشتند، همه و همه از ذهنش محو شده بودند. در سلامت کامل و با آن لباس‌های زیبا به گلوله‌ای از وحشت مبدل شده بود. آنچه می‌دانست این بود که به وسیلهٔ سگ کنده‌ای به بالای درختی رانده شده و در نور تند چراغ قوّه‌ای به دام افتاده است.

امیدش را از دست داد.

آن مرد، آن زن و آن سگ، همگی از پایین درخت به بالا نگاه می‌کردند.

زن گفت: "اوّل فکر کردم کودک شیرخواره‌ای است!"

مرد گفت: "ای بابا! کودک شیرخواره چه طور می‌تواند از درخت بلوط ما بالا برود؟"

- چه طور گربه‌ای می‌تواند لباس اسکی بپوشد؟

- شاید آخرین مدل تفریح گربه‌ها است.

- لباسش دست‌بافت است. سه تا از پوتین‌هایش را از دست داده است.

- ما هم عقلمان را از دست داده‌ایم. من به خانه برمی‌گردم.

- گربه را چه کنیم؟

- ولش کن. بگذار به درک برود. جنگی بیا برویم.

به سرعت به طرف خانه رفت. سرش را برگرداند و صدایش را بلند کرد: "نازنین، می‌آیی یا نه؟"

زن، آخرین نگاهش را به بالای درخت انداخت و به طرف خانه، به دنبال جنگی و شوهرش حرکت کرد. روشنایی چراغ قوه به سرعت خاموش شد.

سکوت دنیای اطراف کوچولو را پر کرد. گاه گاه، فریاد شوم جغد شکاری به گوشش می‌رسید.

⊛ ⊛ ⊛

کوچولو تصمیم گرفت از این درخت پایین بیاید و از آن مکان ترسناک دور شود. پنجه‌هایش را به روی شاخه شل کرد. پیچ و واپیچی خورد. هیچ نمی‌دانست بعد از آن چه بکند. آیا به پایین بپرد؟ یا فقط خودش را ول کند تا بیفتد؟

گربه‌ای که قبلاً هرگز بالای درختی نرفته بود حالا مجبور بود از آن پایین بیاید! اما نمی‌دانست چه طور. به مادرش فکر کرد. آیا در آن روزهای خوشی که در انباری علوفه‌های خشک زندگی می‌کرد، مادرش طرز پایین آمدن از درخت را یادش داده بود؟ به یادش آمد که مادر خیلی چیزها به او یاد داده بود. از جمله گفته بود که یک درخت چه قدر ارزشمند است. به خصوص وقتی سگ مزرعه خیلی به او نزدیک شده باشد.

به تاریکی خیره شد. آن قدر تاریک بود که به زحمت می‌توانست درون سیاهی شب را بشکافد. سعی کرد چیزی به خاطر بیاورد. هیچ چیز به یادش نیامد. فکرش کار نمی‌کرد. گویی همه چیز از ذهنش فرار کرده بود. گیج شده بود. همان طور که نفهمیده بود چه طور از آن درخت بالا رفته است، نمی‌دانست چه طور از آن پایین بیاید.

دوباره برف شروع شد. ابتدا ملایم بارید. دیری نگذشت که سرعت برف زیاد شد. آن قدر زیاد شد که خبر از بارشی سنگین و طولانی می‌داد.

کوچولو با قدم‌های آهسته و کوتاه، سانتی‌متر به سانتی‌متر، از روی تنهٔ درخت پایین آمد. متوجه شده بود که نمی‌توانست آنجا بماند. آن هم با آن برفی که جلو چشمانش را دیوار کشیده بود. و با آن لباس‌هایی که در اثر سرما سفت و یخی شده بودند. یک لحظه ایستاد. یک بار دیگر سعی کرد آخرین پوتینش را بیرون بیاندازد. این طرف و آن طرف سُر می‌خورد. پای چپش لغزید. نتوانست خودش را نگاه دارد. به روی شاخه‌ای افتاد که به جلو خم شده بود.

همان جا آویزان شد. دور و بر خودش دست و پا می‌زد. ناگهان مثل گلوله‌ای به پایین پرتاب شد. همان طور که به طرف زمین فرو می‌افتاد، نخ شلوار اسکی‌اش که به شاخهٔ درخت گیر کرده بود از هم وا می‌شد. وقتی بدن بی‌جانش را از توی برف‌ها بیرون کشید متوجه شد که از شر آن شلوار تنگ یخ‌زده راحت شده است.

پوتین دست چپش به شکل یک تکه یخ سفت در آمده بود. لنگ‌لنگان و آهسته آهسته پیش رفت. در میان بارش سنگین برف،

نور کمرنگی دید که سوسو می‌زد. به نظرش رسید شبیه انباری مزرعه است. ادامه داد.

اگر به آن جا می‌رسید، ممکن بود دسته‌های علف خشکی هم پیدا کند. شاید موشی هم می‌دید. از خودش پرسید: "آیا می‌توانم شکارش کنم؟" کمی بعد جواب خودش را داد: "زمانی که حالم کاملاً خوب بود نمی‌توانستم موش بگیرم، چه رسد به حالا!"

رد پاهایش روی برف‌ها می‌افتاد. ولی برف آن قدر شدید می‌بارید که جای آنها فوری محو می‌شد. بالاخره به ساختمانی رسید. دور و بر ساختمان قدم زد تا راهی برای ورود پیدا کند.

یک راه پیدا شد. سوراخی بریده بریده و ناصاف دید که به اندازهٔ جثهٔ خودش بود و می‌توانست هیکلش را به داخل ساختمان بچپاند.

کوچولو متوجه شد که آنجا انباری نبود. فضای بزرگ و سردی بود که یک اتومبیل و یک کامیون توی آن پارک شده بود. علف خشکی هم در کار نبود. روی کف سیمانی سفت و سخت آنجا هیچ چیز پیدا نمی‌شد که محل مناسبی برای مچاله شدن و گرم کردن خودش باشد.

گریز کوچولو، تا این لحظه، ساعت‌ها طول کشیده بود. از آن همه راه رفتن احساس خستگی و کوفتگی شدید می‌کرد. ترسیده بود. با این که خیلی گرسنه بود به شدت خوابش می‌آمد. وقتی چشم‌هایش به تاریکی آنجا بیشتر عادت کرد نظری به اطراف انداخت. متوجه شد کامیونی که در کنارش قرار داشت شبیه همان وانت باری بود که هاپو

عقبش می‌نشست و همراه صاحب مزرعه به گشت‌زنی می‌پرداخت، یا با آن به راه‌های دور و به مرکز شهر می‌رفت.

با خستگی شدیدی که داشت، آخرین پرشی را که قادر بود انجام داد و در انتهای اتاق کامیون فرو افتاد.

کنار اتاق کامیون یک روکش برزنتی بود. **کوچولو** لنگ‌لنگان و تلوتلوخوران به طرف آن خزید. از لابه‌لای لایه‌های سرد و سفت روکش به درون آن خزید و با همان پوتین خیس و یخ‌زده که به دست چپش فشار می‌آورد به خواب رفت.

۶ آرامش

صبح زود، **کوچولو** ازصدای غرش اتومبیلی که بیرون ساختمان ترمز کرد بیدار شد. در پی آن صدای مردی به گوشش رسید که فریاد زد: "سلام **خانم پزی**. حتماً بنزین تمام کرده‌ای. باید باک اتومبیلت را پر کنم".

– بله رئیس. نگاهی هم به موتور بینداز. مثل این که زیاد ازحد بنزین می‌سوزاند. راستی، مجبورم از تلفن شما استفاده کنم. البته اگر مثل تلفن ما، در اثر توفان دیشب، از جا کنده نشده باشد!"

کوچولو سرش را از زیر چادر برزنت چروک خورده بیرون آورد. چشم‌هایش را به آرامی تا نیمه باز کرد. بینایی‌اش در اثر روشنایی روز ناتوان مانده بود. عضلاتش را آزمایش کرد. در شگفت بود. آیا می‌توانست بجنبد یا نمی‌توانست. ولی مطمئن شد که زنده است.

وقتی فهمید هیچ کس مراقبش نیست جستی زد و خودش را روی زمین انداخت. از پنجره بیرون را نگاه کرد. بارش برف متوقف شده بود. کارگرانی که برف خیابان‌ها را پاک می‌کردند آمده بودند و با ماشین‌های بزرگ مشغول برف‌روبی بودند. به جز خیابان‌هایی که کارگران تمیز کرده بودند، تا چشم کار می‌کرد همه جا پوشیده از برف بود. مثل این که لحاف سفید یکدستی پهن کرده باشند.

اولین کار **کوچولو** این بود که چیزی برای خوردن پیدا کند. او باید چیزی می‌خورد. چه از طریق شکار، چه از طریق راه انداختن میومیو و چه به طور اتفاق.

☺ ☺ ☺

وقتی **خانم پزی** با اتومبیلش جلو تعمیرگاه ترمز کرد، مکانیک تازه می‌خواست صبحانه‌اش را بخورد. اما به محض دیدن اولین مشتری، فنجانِ قهوه و دو عدد نان شیرینی‌اش را روی نیمکت چرب و چیلی کنار دفترش رها کرد و به طرف اتومبیل **خانم پزی** رفت.

در یک لحظه شامهٔ **کوچولو** از وجود نان شیرینی با خبر شد. به سرعت وارد دفتر کار مکانیک شد و یکی از شیرینی‌ها را قاپید و با شتاب زیر کامیون رفت و از نظر پنهان گشت. دیوانه‌وار خرناس می‌کشید. نان شیرینی رابلعید. حتی خورده ریزهایش را هم خورد.

داشت به سراغ دومین نان شیرینی می‌رفت که مکانیک وارد دفتر شد. تا چشمش به صبحانه‌اش افتاد. به بشقاب کاغذی‌اش خیره شد. عینکش را برداشت. چون گاه گاهی بدون عینک بهتر می‌دید. دوباره عینکش را گذاشت. نگاه تعجب‌آوری به **خانم پزی** انداخت. سرش را تکان داد و شانه‌هایش را بالا گرفت.

همان‌طور که قهوه‌اش را برمی‌داشت تا زودتر بخورد غرغرکنان گفت: "قسم می‌خورم که دو تا شیرینی توی بشقاب بود!"

☹ ☹ ☹

اتومبیل **خانم‌پزی** غرش‌کنان دور شد. سایر اتومبیل‌ها می‌آمدند و می‌رفتند.

کوچولو زیـر همان کامیون ماند و چون کاری نداشت مشغول گاز گرفتن پوتینش شد. آرزو کرد کاش دختر صاحب مرزعه لباس‌هـایش را از ماکارونی بافته بود. اگر این طـور می‌بـود تـا حـالا تمـام آنهـا را خورده بود. چون خیلی به ماکارونی علاقه داشـت. مخصوصـاً وقتـی کره و پنیر روی آن می‌ریختند.

بند پوتین ساییده و فرسوده شده بـود. **کوچولو** بـدون ایـن کـه توجه زیادی بکند پوتین را از پایش بیرون کشید. با خودش فکـر کـرد که نوبت کلاهش رسیده است. در همین موقـع اتومبیلـی تـا نزدیـک او آمد و ایستاد.

کوچولو کـه در افکـار خـودش غـرق شده بـود تکـانی خـورد. از استراحتگاه تاریکش بیرون آمده و مشغول بررسی اتومبیل شد. هُـرم گرمای مطبوعی از اتومبیل تازه وارد بیرون می‌زد.

هیـچ کـس بـه او توجهـی نداشـت. آزاد آزاد بـود. بـدون ایـن کـه مراقبش باشند یا کسی وسوسه‌ای برای ایجاد مزاحمت داشـته باشـد. **کوچولو** با خوشحالی روی کاپوت گرم اتومبیل پرید و با لـذت فـراوان همانجا دراز کشید.

در تعمیرگاه هر کـس مشـغول انجـام کـاری بـود. مدتـی گذشـت. ناگهان **مکانیک** متوجه شد چیزی روی کـاپوت ماشیـن **دکتر لک‌لک** قرار دارد. با حیرت به سویش رفت. اخم کرده بود. ایستاد و بـا لبخنـد تعجب‌آمیزی به **کوچولو** نگاه کرد. او عاشق گربه بود. اهمیتـی نمـی‌داد که گربه‌ها از کجا آمده‌اند. حتی گربه‌هایی را هم که لباس‌های گل‌آلـود و کثیف برتـن داشـتند دوسـت داشـت. او مـردی بـود کـه گربـه‌ها را

دوست می‌داشت. به همین سبب، این یکی را هم کـه کلاهـی عجیـب و غریب بر سرداشت و در اثر خستگی به خواب عمیقی فـرو رفتـه بـود مورد بررسی قرار داد. به آرامی کلاه گربه را کـه هنـوز یـک لایـه یـخ روی آن را پوشانده بود از سرش باز کرد.

کوچولو در اثر تماس دست مکـانیک بیـدار شـد. قـد کشـید. وقتـی فهمید که عاقبت از شـر آن کـلاه آزاردهنـده هـم خـلاص شـده اسـت احساس آرامش کرد. با نرمـی دمـش را بـه گـردش در آورد و خـیره خیره به نجات‌دهنده‌اش نگریست.

مکـانیک بـا خنده گفت: "حـالا فهمیـدم. نـان شیـرینی مـرا تـو خـورده‌ای!" دوبـاره خنـدهٔ بلنـدی کـرد و ادامـه داد: "حتمـاً صـاحبت دخـترک کوچولویـی اسـت کـه تـو را دوسـت دارد. گـم شـده‌ای، هـا! درست می‌گویم؟ شاید هم فرار کرده باشی؟ شاید گرسنه هم هسـتی، ها؟ اوه، بی‌شاید و باید. حتماً. حتماً گرسنه‌ای."

کوچولو با صدای بلند خرخر کرد.

مکـانیک گفـت: "خـوب. ببینـم چـه کـاری می‌توانـم برایـت بکنـم". برگشت و شاگردش را صدا کرد: "سیاه، بپر توی ماشین من. بـرو بـه آن فروشگاه. دو قوطی غذای گربه بگیر". بعد به **کوچولو** نگاه کرد و با غرور ادامه داد: "از قوطی‌های بزرگ بگیر".

گربه را بلند کرد. او را به دفتر کارش برد. جایی که ریخته پاشیده، روغنـی، گـرد و خـاکی، ولـی گـرم و مـطبوع بـود. روی یـک صندلـی شکسته بسته نشست و **کوچولو** را روی زانویش گذاشت.

کمی او را نگاه کرد و گفت: " تو پسر خوبی هستی. درست همان گربه‌ای هستی که دوست دارم توی خانه‌ام نگهداری کنم".

کوچولو با کلّهٔ بزرگش به دست کیف و چرک **مکانیک** ضربه می‌زد و با صدای بلندتری خرخر می‌کرد.

مکانیک ادامه داد: " نه. نمی‌شود. پسرم نسبت به گربه‌ها حساسیت دارد". مکثی کرد. به فکر فرو رفت و آه بلندی کشید: " گرچه، توهم نمی‌توانی با او کنار بیایی. خودم هم زیاد دوست ندارم که این کار را بکنی. آها. سیاه آمد. غذایت را آورد".

در زمان کوتاهی که **کوچولو** نصف قوطی غذای گوشتی و جگر گاو را از توی زیر سیگاری می‌بلعید، **مکانیک** و شاگردش بالای سر او ایستاده بودند و تماشایش می‌کردند.

شاگرد مکانیک گفت: "گنده است، مگر نه؟"

– مسلم. پاهای لعنتی‌اش خیلی گوشتی‌اند. مثل پاهای یوزپلنگ".

– رئیس، می‌خواهی چه کارش کنی؟

– خوب دیگر. فکر می‌کنم متعلق به دختر بچه‌ای باشد. وقتی به این جا آمد مثل عروسک بود. کلاهی به سر داشت. به نظر می‌رسید دست بافت باشد".

– هوو.... وه.

– دخترهای کوچولو این کارها را می‌کنند. گربه‌ها و سگ توله‌ها را تا خرخره لباس می‌پوشانند. توی کالسکه‌های بچگانه گردششان می‌دهند. شاید این حیوان خلقش از این چیزها تنگ شده باشد. آن را

از سرش برداشتم. لعنتی نزدیک بود توی آن یخ بزند. ببین چه جوری می‌خورد!"

– آن نصف دیگر قوطی را هم بده بخورد.

– حالا نه. ممکن است مریضش کند. این لعنتی در بارهٔ آخرین دفعه‌ای که غذا خورده است هیچ حرفی نمی‌زند. نباید معده‌اش را انباشته کنیم. هرگز گربه‌ای به این شکل ندیده بودم".

– نمی‌دانیم اسمش چیست؟

– فرض کن اسمش را بگذاریم "کفش برفی".

– نمی‌خواهی این جا نگاهش داری، مگر نه؟

– دارم فکر می‌کنم. چرا نباید این جا نگاهش دارم؟ آرامش بیشتری خواهد داشت. احتمالاً گربه‌ای به این بزرگی باید موش‌گیر خوبی هم باشد. عقل حکم می‌کند که همین جا نگاهش دارم.

– خیلی خوب، رئیس. ولی کدام موش‌ها را شکار کند؟

– وقتی من گربه می‌خواهم، هیچ دلیلی نمی‌بینم که چرا نباید توی همین تعمیرگاه یک گربه داشته باشم. به هر حال، دلیلی برای نگهداری او پیدا می‌شود.

مکانیک کمی مکث کرد. سپس ادامه داد: "به هیچ وجه نمی‌توانم بفهمیم این لعنتی از کجا آمده است. مگر نه؟"

شاگرد مکانیک حرفش را تصدیق کرد و گفت: "نه. اصلاً". و بعد ادامه داد: "کفش برفی. هوه هوه! شب‌ها چی؟ نمی‌خواهی او را با خودت به خانه ببری؟"

مکانیک بدون این که به شاگردش نگاه کند سرش را تکـان داد و گفت: "او می‌تواند همین جا توی دفتر تعمیرگاه بخوابد". سپس مشغول بررسی اوضاع و احوال زندگی آیندهٔ گربه شـد: "ایـن شـب‌ها سـردی هوامثل قطب شمال است. اما هوای داخـل تعمیرگـاه بـرای گربـه‌ها بـه اندازهٔ کافی گرم است".

مکانیک بـا خـودش فکر کرد در این شـب‌های سـرد غـیر ممکـن است یک گربه بتواند از این جا دور بشود. هر طـور شـده خـودش را داخل اتومبیلی جا به جا خواهد کرد. عقل سلیم این طور حکم می‌کند.

نگاهش را به طرف شاگردش برگرداند و تصمیمش را به اطلاع او رسانید: "در هر صورت او را همین جا نگاه می‌دارم. مطمئن هم هستم که هیچ کس به سراغش نخواهد آمد".

– هنوز زود است. رئیس.

مکانیک اخم تندی به شاگردش کرد و گفت: "شاید کسـانی در راه باشند؟ اگر این جا توقف کنند اصلاً محلشان نمی‌گذارم" و بعـد پشـتش را به او برگرداند.

سیاه سرش را به علامت موافقـت تکـان داد. بـرای او هیـچ فرقـی نمی‌کرد. چه این جوری چه آن جوری

شاگرد مکانیک اصلاً نپرسید که چرا کفش برفی به جای ایـن کـه شب‌ها همراه رئیس به خانه برود باید توی تعمیرگاه بمـاند. دلیلـش را می‌دانست. رئیـس پسـر بدخـویـی داشـت کـه همه او را چغل صـدا می‌کردند. چغل پسرک بد اخلاقـی بـود. پـدر و مـادرش آرزو داشـتند روزی جوانک سر به راهی بشود.

مکانیک زیر لب با خودش حرف زد: "**چغل** پسری نیست که برایش گربه‌ای ملوس به خانه ببرم".

شاگرد مکانیک با خودش زمزمه کرد: "اووه. اژدهاست".

مکانیک پرسید: "چی گفتی؟"

سیاه با دستپاچگی جواب داد: "اوه، هیچی. داشتم با خودم حرف می‌زدم".

شتابان خودش را به زیر اتومبیلی که تازه به تعمیرگاه آورده بودند لغزاند و به کار مشغول شد.

۷ ابر سیاه

مکانیک که مردی شوخ‌طبع بود در تعمیرگاهش روزگار خوشی را می‌گذراند. با شاگردش، سیاه، و با مشتریانش به وراجی می‌پرداخت. کارهای سبک را خودش انجام می‌داد و کارهای سنگین و سخت را به شاگردش می‌سپرد. از جمله، باک اتومبیل‌ها را خودش پر می‌کرد. باد لاستیک‌ها را خودش درجه می‌گذاشت. شیشه‌های جلو اتومبیل‌ها را خودش دستمال می‌کشید. گاه به گاه، به خاطر جلب توجه و رضایت شاگردش، به تعمیرات مختصر اتومبیلی هم مشغول می‌شد. و به این ترتیب از شغلی که داشت لذت فراوان می‌برد.

امروز کفش برفی با آمدنش به تعمیرگاه خوشحالی تازه‌ای به مکانیک داده بود. کفش برفی همه جا دنبال مکانیک می‌رفت. گه گاه مستقیماً توی چشم‌های او نگاه می‌کرد. با میومیو برایش پیغام می‌فرستاد. مکانیک نمی‌توانست معنی حرف‌های کفش برفی را بفهمد. فقط حدس می‌زد که او برایش پیغام سپاس می‌فرستد. به خاطر این که نجاتش داده است.

شاگرد مکانیک با خندهٔ بلندی گفت: "رئیس، مثل این که این پسرهٔ پیر واقعاً با تو رفیق شده است. هرگز فکرش را هم نمی‌کردم."

مکانیک از این حرف خوشش آمد، ولی نمی‌خواست خوشحالی‌اش را خیلی زیاد نشان بدهد. به سیاه گفت: "پیر نیست. شرط می‌بندم حتی یک سال هم نداشته باشد."

- هر چه تو بگویی رئیس. من که با گربه‌ها دشمنی ندارم.

☺ ☺ ☺

ساعت پنج بعد از ظهر بود. هوا تاریک شده بود. سیاه رفته بود. **مکانیک** قبل از قفل کردن در تعمیرگاه کنار **کفش برفی** نشست تا مطالبی را به او بگوید. **کفش برفی** با آسودگی خیال توی پتو آرمیده بود. لایه‌های پتو به صورتی نامنظم روی هم سوار شده بودند و پناهگاه گرم و نرمی برای او درست کرده بودند. **مکانیک** نگاه رضایتمندانه‌ای به گربه انداخت و گفت: "این جا به تو خوش خواهد گذشت. امروز یک قوطی کامل از غذایت را خورده‌ای. تا صبح دوام خواهی آورد. شاید فردا مقداری سنگدان مرغ برایت بیاورم".

کفش برفی همان طور که پتوی کلفت دور و برش را چنگول می‌کشید خودش را گرم می‌کرد.

☺ ☺ ☺

چند روز بعد **مکانیک** به شاگردش گفت: "می‌بینی؟ از وقتی این گربه آمده حتی یک موش هم ندیده‌ایم".

- رئیس، قبل از این هم که او بیاید ندیده بودیم.

- اگر ما آنها را نمی‌دیدیم دلیل این نبود که موشی وجود نداشت. ولی حالا می‌دانیم که این جا هیچ موشی نیست.

- چه طوری؟

مکانیک با شکیبایی شرح داد: "ببین سیاه، ما این گربهٔ بزرگ را در این جا داریم و موشی هم نداریم. تا این جا که درست است؟ خوب، این مسئله به ما ثابت می‌کند که او تمام موش‌ها را می‌تاراند.

- حالا که شما این طور می‌فرمایید، صحیح است، رئیس.

– مگر تو **کفش برفی** را دوست نداری؟

– اوه، آه، **رئیس**. حرف اشتباه توی دهان من نگذار. فکر می‌کنم او پسر بزرگ و کنده‌ای است. جوانک رو به راهی است. نه، واقعاً دوست دارم که او این جا باشد.

دوست داشتن یا دوست نداشتن **سیاه** موضوع قابل‌توجهی برای **کفش برفی** نبود. چون او متعلق به **مکانیک** بود. تمام روز به دنبال آن مرد چاق و خپله، دور و بر تعمیرگاه می‌پلکید. روی سکوی پمپ بنزین می‌نشست تا او باک‌ها را پر از بنزین کند. مثل ارواح بی‌صدا پشت سر او راه می‌رفت. دمش را بالا می‌گرفت و از پمپ باد به دفتر تعمیرگاه حرکت می‌کرد و از آن جا راهی چالهٔ تعویض روغن می‌شد. با غذای **مکانیک** شریک می‌شد و تمام فعالیت‌های روزانهٔ او را نظارت می‌کرد. هر کجا **مکانیک** بود **کفش برفی** هم بود.

شاگرد مکانیک هم همان طور که آن دو را تماشا می‌کرد می‌گفت: "شما دو تا جفت نازنینی شده‌اید، **رئیس**".

البته مشتری‌های **مکانیک** هم متوجهٔ حضور این گربهٔ زیبا شده بودند. بخصوص این که **کفش برفی** هنوز نمی‌توانست جلو تمایل خودش را در برابر گرمای مطبوع موتور اتومبیل‌ها بگیرد. به محض این که اتومبیلی، هنگام صرف صبحانه یا ناهار، مقابل علامت "*تعطیل است*" توقف می‌کرد، فوری بالای کاپوت گرم آن می‌پرید و تا وقتی که سرد بشود همان جا می‌ماند. اگر روی برف‌های در حال ذوب قدم گذاشته بود، یا روی روغن‌های ریخته پاشیده تعمیرگاه و یا روی شن و خاک راه رفته بود، رد پایش روی کاپوت اتومبیل‌ها لکه‌های

جورواجور درست می‌کرد. **مکانیک** هم تا وقتی که پنج شبش تا شکایت از مشتریانش دریافت نمی‌کرد اصلاً به این موضوع اهمیت نمی‌داد.

یک روز دکتر **لک‌لک** به او گفت: "این جا را ببین، **رئیس**! دوباره این جانور تو جای پایش را روی کاپوت اتومبیل من گذاشته است. هر کدامش به اندازهٔ یک ماهیتابه است. زن بیچاره‌ام را می‌ترساند. اصرار دارد باور کنم که توی تپه‌های این جا شیر کوهی وجود دارد. مدام باید به او توضیح بدهم که این اثر پاهای گربهٔ وحشی توست که به فرزندی قبولش کرده‌ای ...".

وقتی دکتر **لک‌لک** رفت **مکانیک** نگاهی جدی به **کفش برفی** انداخت که با صدای گنگی میومیو می‌کرد. به او گفت: "این قصه‌ها را تو درست کرده‌ای، **کفش برفی**. باید در این باره با هم حرف بزنیم. اگر با این پاهایت توی دفتر کار خودم بیایی ...". گربه را بلند کرد و او را به دفترش برد که گرم و ریخته پاشیده بود. لحظه‌ای همان جا نشستند. **کفش برفی** خُرخُر می‌کرد. رادیو آواز می‌خواند و مکانیک هم با خودش زمزمه می‌کرد.

سیاه دم در ایستاد. به داخل دفتر سرک کشید. نیشخندی زد و گفت: "داری چه کار می‌کنی، **رئیس**؟"

– با **کفش برفی** به توافق رسیدیم. از این به بعد او به رفت و آمد روی کاپوت‌ها ادامه می‌دهد و ما اثر پنجه‌هایش را پاک می‌کنیم.

شاگرد مکانیک که همواره مجبور بود آماده به خدمت باشد گفت: "بخشکی شانس".

⊗ ⊗ ⊗

هفته‌ها به همین منوال گذشت.

بهار آمد و خودش را روی تپه‌ها، مزرعه‌ها و تا دشت‌های دور و دورتر نمایان ساخت. سرخس‌ها و گل‌های خودرو را نوازش می‌داد تا سر از خاک برآورند و به تماشای طبیعتی بپردازند که از خواب زمستانی بیدار شده بود. غنچه‌های روی شاخه‌های درختان را مواظبت می‌کرد تا دوام بیاورند و به گل تبدیل شوند. پیاز گل‌های خودرو هم تا نوک بینی از زمین روییده بودند تا ببینند چه خبر شده است. جوجه‌مرغ‌ها نیز جیرجیرکنان سرود شامگاهی‌شان را سر می‌دادند.

یک روز بعد از ظهر، **کفش برفی** که در وضعیت دلپذیر و خشنودکننده‌ای به سر می‌برد و تقریباً **هاپو** را از یاد برده بود، - گر چه هرگز او را به طور کامل فراموش نمی‌کرد - روی سکوی کنار پمپ بنزین چرت می‌زد که **چغل** از راه رسید.

مکانیک رفته بود تا موتور از کارافتاده‌ای را راه بیندازد. هر وقت او بیرون می‌رفت، **کفش برفی** علاقه‌اش را نسبت به فعالیت‌هایی که در تعمیرگاه انجام می‌گرفت از دست می‌داد. شاگرد مکانیک به اندازهٔ کافی نسبت به او مهربانی می‌کرد. ولی واقعاً آدمی نبود که **کفش برفی** بتواند با او خو بگیرد. به جز دختر صاحب مزرعه که او را دوست داشت، تنها انسانی که به او دل بسته بود همین **مکانیک** بود.

کفش برفی که به خـواب سـبکی فـرو رفتـه بـود متوجـه صـدای عجیب پسرکی شد که با شاگرد مکانیک صحبت می‌کرد: "بابـای پـیر مردم کجاست؟"

سیاه با خشکی و غیظ گفت: "پدرت رفتـه است ماشـین خرابـی را درست کند. نمی‌دانم کی برمی‌گردد". بعد با صدای آرزومندانه‌ای ادامه داد: "هیچ دلیلی ندارد که این جا معطل بمانی".

– اگر دلم بخواهد می‌مانم. مگر تو صاحب این جا هستی؟

– گمان نمی‌کنم بمانی.

– از تو به پدرم شکایت خواهم کرد. تنبیهت می‌کند. حالا می‌بینی.

– آه، برو آب‌نبات بمک، بچه.

چغل زیرلب گفت: "میمونِ روغنـیِ احمـق پـیر". و بـدون هـدف از پیش سیاه دور شد و دور و بر دفتر تعمیرگاه به قدم زدن پرداخت.

ناگهان کنار سکوی پمپ‌بنزین ایستاد.

کفش برفی تـوقف و نفس‌های بریـده بریـدهٔ او را احسـاس کـرد. چشم‌هایش را تا نیمه باز کرد ونگاه خیره و طولانی پسرک را دید. در انتهای نگاه خیرهٔ این پسرک ابر بزرگ سیاه و توفان‌زایی دیده می‌شد.

۸ توفان

چغل گفت: "به‌به! پس این همان گربه‌ای است که همه درباره‌اش صحبت می‌کنند. حسابی کثیف و ژولیده است".

کفش برفی که حقیقتاً گربه‌ای جوان و آراسته شده بود، روی پشتش چین و شکن‌هایی داشت و موهای بدنش تمیز و نظیف به نظر می‌رسید، با احتیاط سرش را برگرداند. نگاه سریعی به صاحب صدا انداخت و از جایش بلند شد، ولی دست‌های قوی و چرکینی کمر او را گرفت و نگذاشت فرار کند.

کفش برفی برای اولین بار در زندگی‌اش حمله کرد. آن هم فقط به این خاطر که خودش را نجات بدهد و بتواند فرار کند. سوزن‌های بلند پنجه‌هایش دست پسرک را زخمی کرد.

چغل وحشت کرد، ولی نگذاشت گربه فرار کند. دست‌ها و پاهای کفش برفی را محکم گرفت و از زمین بلندش کرد. گربهٔ غضبناک را سه دفعه دور سرش چرخاند و به طرف محوطه‌ای پرتاب کرد که تراکتوری در آنجا گذاشته بودند. کفش برفی با شدت به بدنهٔ تراکتور خورد و روی زمین افتاد. سرش گیج رفت. چغل که از دستش خون می‌ریخت به خشم آمده بود. دوباره جلو رفت. با لگد گربه را تا چندین متر جلو برد و توی دکّهٔ تلفن انداخت.

در همان لحظه، پدرش با اتومبیلی که تِپ تِپ صدا می‌کرد از راه رسید.

با صدای ترس‌آوری فریاد کشید: "این جا چه خبر است؟" شانهٔ پسرش را چنگ زد و ادامه داد: "**چغل**، چه کار کردی؟"

چغل بغض کرد و گفت: "او به من حمله کرد. پرید روی من. ببین، همهٔ بدنم خونی شده. نگاه کن چه به سرم آورد. می‌روم به مامان بگویم!"

– گوش بده. نگاه کن، پسر. با من بیا تا دستت را با نوارزخم ببیچم. بهتر است ابتدا زخمت را با صابون بشوییم. احتمال دارد خراشی که گربه می‌کشد خطرناک باشد."

ناگهان ساکت شد. نگاهی به **کفش برفی** انداخت که توی دگمهٔ تلفن به خودش پیچیده بود.

چغل نعره‌ای کشید و به پدرش پرخاش کرد: "کی برای تو مهمتر است؟ من یا آن بی‌شعور؟"

– بیا جلو تا زخم‌هایت را شستشو بدهم. سیاه، توی جعبهٔ کمک‌های اولیه مرکورکروم داریم. آن را به من بده. بیا پسر جان. بیا جلو.

دوباره از روی شانه‌هایش نگاهی به **کفش برفی** کرد و با خودش گفت: "نمی‌فهمم. او واقعاً گربهٔ جوان سر به زیری است."

– آدمخوار دیوانه‌ای است. می‌خواست مرا بکشد. به من حمله کرد. یادت باشد.

مکانیک نگاه خشم‌آلودی به شاگردش کرد. **سیاه** گفت: "نه، رئیس. آن طور به من نگاه نکن. خودت از او خواستی این جا بیاید. من نمی‌خواستم او بداند."

مکانیک آهی کشید. آهسته زیر چانهٔ پسرش را گرفت و خیره توی چشم‌هایش نگاه کرد: "تو به گربه حمله کردی. درست نمی‌گویم؟ آن هم بدون هیچ علتی!"

– من نکردم! تو حرف‌های سیاه دیوانه را گوش می‌دهی.

– چغل، چرا این طوری شدی؟ چرا این جوری رفتار می‌کنی؟

چغل آرواره‌هایش را طوری تکان داد که گویی می‌خواست دعوا کند. گفت: "چه جوری شده‌ام؟"

مکانیک نمی‌توانست هیچ تصمیمی بگیرد. با افسردگی زیاد پسرش را به طرف خودش کشید. بغلش کرد و گفت: "دلم می‌خواست می‌گذاشتی کمکت کنم. چغل، چرا نمی‌گذاری به دردت برسم؟"

پسرک برای لحظه‌ای تسلیم آغوش محکم و صدای گرم پدرش شد. بعد، ناگهان خودش را عقب کشید. به طرف دوچرخه‌اش رفت. سرش را برگرداند و با نگاهی خشمگین سیاه و پدرش را ورانداز کرد. سپس، نگاه آرامی هم به کفش برفی انداخت که هنوز توی دکهٔ تلفن افتاده بود و قصد نداشت تا وقتی این موجود خطرناک نرفته است از آن جا بیرون بیاید.

چغل با آهستگی روی دوچرخه‌اش پا می‌زد و گاه به گاه از بالای شانه‌هایش به عقب می‌نگریست. مثل این که می‌خواست همه چیز را به خاطرش بسپارد. با صدای بلندی فریاد کشید: "باز برمی‌گردم".

شاگرد مکانیک دستش را روی دهان و چانه‌اش مالید. کلاهش را به عقب سرش کشید و به رئیس نگاه کرد. مِن‌مِن کنان گفت: "می‌روم

روی آن اتومبیل جدید کار کنم. بـه صـاحبش گفتـه‌ام تـا سـاعت سـه آماده خواهد شد".

مکانیک با یک حرکت تند و عصبی کلاهش را جا به جـا کـرد بـه طرف دکهٔ تلفن رفت. دست نوازشـگری بـه شـانه‌های گربـه کشـید و گفت: "حالت خیلی بد است، پسرهٔ گنده؟"

کفش برفی خودش را به عقب رانـد، سـرش را تکـان داد و نفـس بلند لرزانی کشید. **مکانیک** خم شد و با ملایمت هر چه تمام‌تر گربه را برداشت و بـه سـوی وانت رفت. **کفش برفـی** را روی صنـدلی بغـل دستش گذاشت و به شـاگردش گفـت: **کفش برفـی** را بـه دامپزشـکی می‌برم".

⊗ ⊗ ⊗

وقتی **کفش برفی** روی میز معاینهٔ دامپزشک قرار گرفـت از درد و از خاطرهٔ گنگی که نسبت به چنین جایی داشت به لـرزه افتـاد. بـا ایـن حال، هیچ تلاشی برای رهایی خودش نکرد. بدنش را خم کرد و به بالا خیره گشت. چشم‌هایش را به **مکانیک** دوخت.

دامپزشک پرسید: "چه اتفـاقی افتـاده اسـت؟ بـا اتومبیل تصـادف کرده؟"

مکانیک که نمی‌توانست جوابی بدهد ساکت ماند.

دامپزشک گفت: "ها. بسیار خوب. بگذار ببینم چه شـده اسـت. درد بدی احساس می‌کند ... ولی، تا آن جا کـه می‌توانـم بگویـم هیـچ جـای بدنش نشکسته است. بد نیست به تو بگویم کار زیـادی بـرای گربـه‌ها نمی‌توانیم بکنیم. خودشان خوب می‌شوند". بعـد بـا صـدای غم‌آلـودی

ادامه داد: "شاید هم خوب نشوند. ولی این یکی باید خوب بشود. جای گرمی برایش فراهم کن. غذایش بده. باید استراحت کند. در عرض چند روز رو به راه خواهد شد".

مکانیک سرش را با تأسف تکان داد. فکر کرد نخواهد توانست جای گرم و مناسبی برای **کفش برفی** فراهم کند.

دامپزشک همان طور که به پایین خیره شده بود گفت: "به نظرم می‌رسد این گربه را قبلاً دیده‌ام. هووم. این پاهای قوی". سرش را تکان داد و دنبال حرفش را گرفت: "نخیر. چیز زیادی به یادم نمی‌آید. سگ‌ها. هر سگی را می‌توانم بشناسم. یکی را از دیگری تشخیص می‌دهم. حتی اگر آن را در طول عمرش ندیده باشم. ها. ها. ولی گربه‌ها همه یک جورند".

– شما به حیوانات زندگی دوباره می‌بخشید.

– اوه اختیار دارید.

– چه قدر باید بپردازم.

– هیچی. کاری نکردم. خیالت راحت باشد.

☹ ☹ ☹

مکانیک مدت زیادی توی کامیون نشست. **کفش برفی** روی صندلی کنار او آرام دراز کشیده بود. عاقبت به جلو خم شد و اتومبیلش را روشن کرد.

مکانیک با خودش حرف می‌زد: "**کفش برفی**. دوست من. فقط یک کار به فکرم می‌رسد که برایت انجام دهم".

جادهٔ بلندی را پیش گرفت. به آهستگی رانندگی می‌کرد. چندین کیلومتر رفت. از روی رودخانه‌ای گذشت. به خانهٔ بزرگی که در حاشیهٔ شهر کوچکی قرار داشت رسید. دربارهٔ خانم و آقای مهماندار و بهشتی که برای حیواناتشان فراهم ساخته بودند چیزهایی شنیده بود. تمام کسانی که این طرف‌ها زندگی می‌کردند از این بهشت خبر داشتند. ولی مکانیک هرگز به فکر نیفتاده بود که روزی به ملاقات این زن و شوهر سالخورده برود.

۹ مداوا

آقا و خانم مهماندار زوج پرکاری بودند و از زندگی خود راضی به نظر می‌رسیدند. هر یک از آنها وجود دیگری را کامل می‌کرد. در حاشیهٔ شهری کوچک، خانه‌ای بزرگ داشتند. در این خانه از حیوانات زخمی و بی‌صاحب و ولگرد، یا از حیواناتی که مسکن و مأوای خودشان را ترک کرده بودند نگهداری می‌کردند. این دو، علاقهٔ شدیدی به تمام جانوران داشتند. چه جانوران کوچک و چه جانوران بزرگ.

در خانهٔ آنها پرندگانی دیده می‌شدند که بال‌هاشان شکسته بود. یا در اثر ساچمه‌های تفنگ، زخم‌هایی برداشته بود. سگ‌ها و گربه‌هایی بودند که با اتومبیل تصادف کرده بودند و رانندگان بی‌توجه بدون هیچ کمکی رهاشان ساخته بودند. حیوانات دست‌آموزی پیدا می‌شدند که تابستان‌ها توی خانه‌های دیگر نگهداری می‌شدند، ولی همین که پاییز فرا می‌رسید در خیابان یا در بیابان رهاشان می‌کردند. بچه گربه‌هایی بودند که نزدیک بود گربه‌های کاملی بشوند تا به خانه‌های مختلف فرستاده شوند. روباه‌ها و راکون‌هایی پیدا می‌شدند که به دام شکارچیان افتاده بودند و هر یک نقص عضوی پیدا کرده بودند. در خانهٔ آنها، اسب‌های افلیج و بچه گوزن‌های یتیم زندگی می‌کردند. همچنین، بچه آهوهایی وجود داشتند که پدر و مادرشان آنها را گم کرده بودند. و نیز خرگوش‌هایی یافت

می‌شدند که آقا و خانم مهماندار در گرمای طاقت‌فرسای روزهای بلند تابستان از این جا و آن جا جمع‌آوری کرده بودند.

گاه اتفاق می‌افتاد که این حیوانات را مردم برای آقا و خانم مهماندار می‌آوردند. چون از وجود آنها سیر شده بودند. بعضی از آنها هم به طور طبیعی راهشان را پیدا می‌کردند و از خانهٔ آقا و خانم مهماندار سر در می‌آوردند.

☺ ☺ ☺

هر حیوانی به این خانه می‌آمد برایش شناسنامهٔ مخصوصی درست می‌کردند و به "ادارهٔ حمایت از حیوانات" می‌فرستادند.

این زن و شوهر هرگز از کارشان شکوه‌ای نداشتند. حیوانات را پرستاری می‌کردند و وظایفشان را انجام می‌دادند. هر گاه حیواناتی پیدا می‌شدند که دست‌آموز بودند و از سلامتی و جذابیت ظاهری هم بهره‌ای داشتند برایشان صاحب تازه‌ای پیدا می‌کردند تا از آنها مراقبت کنند. حیوانات سالخورده یا زشت، که هیچ کس حاضر نبود آنها را قبول کند، برای همیشه نزد خانم و آقای مهماندار می‌ماندند. زمانی که هیچ نوع درمانی برای حیوانات بیمار مؤثر نمی‌افتاد و خوب نمی‌شدند، خانم و آقای مهماندار با عطوفت و مهربانی به آنها کمک می‌کردند تا راحت بمیرند.

☹ ☹ ☹

مکانیک وارد جادهٔ فرعی شد. لحظه‌ای درنگ کرد. نگاهی به خانهٔ بزرگ خانم و آقای مهماندار انداخت. خانه‌ای کهنه با یک انباری مخروبه. جوجه مرغ‌ها داخل محوطهٔ وسیعی بودند که دور آن را با طناب دیوار کشیده بودند. طناب‌ها از میان تیرک‌های چوبی عبور داده

شده بودند و معلوم می‌شد که جوجه‌مرغ‌ها از سایر حیوانات کاملاً جدا هستند.

در داخل خانه بزی دیده می‌شد که سه پا داشت. چند تا اردک روی حوضچه‌ای کم‌عمق با تنبلی به این سو و آن سو حرکت می‌کردند. اسبی استخوانی کنار دیوار ایستاده بود و سر سنگینش را پایین انداخته بود. جلو پاهای اسب یک سگ چاق خانگی که داخل چشم‌هایش پرده‌ای ابرمانند دیده می‌شد دراز کشیده بود. سنقری که یک بال داشت در جایگاهی توفالی، زیر سایهٔ افرای شیرین نشسته بود. چندین گربه روی پله‌ها یا نرده‌های هشتی لم داده بودند. خرگوش کوچولوی قهوه‌ای رنگی لی‌لی‌کنان از روی چمن‌های خشکیده پرید، از پله‌ها بالا رفت، از میان دریچه‌ای که متعلق به خانهٔ گربه‌ای بود گذشت، از درون آغل سگی هم عبور کرد و از داخل یک درِ کوتاه رد شد. هیچ یک از حیوانات توجهی به خرگوش نکردند.

فضایی که حیوانات در آن نفس می‌کشیدند پر از سکوت و آرامش بود.

زنی لاغراندام درِ آشپزخانه را باز کرد و مثل مرغکی که از دریچهٔ ساعت دیواری کوکو می‌زند، جلو در ظاهر شد. با لبخند ملایمی به مرد تازه وارد گفت: "سلام آقا. دنبال من می‌گردید؟"

– شما خانم مهماندار هستید؟

– بله. خودم هستم.

– دربارهٔ شما شنیده‌ام.

– آدم‌های زیادی دربارهٔ ما شنیده‌اند. چی با خودتان آورده‌اید؟ کجاست؟

– یک گربه. توی وانت است. از قرار معلوم او را ... او را کتک زده‌اند. یا ... یا چیزی شبیه این.

– وای خدای من! وای خدای من! وای خدای من! آیا احتیاج به پتویی داریم که گرمش کنیم؟ نر است یا ماده؟

– نر است.

– آیا ترسیده است؟

– حدس می‌زنم نترسیده باشد. فقط صدمه دیده است. دردسر درست نخواهد کرد.

خانم مهماندار لب‌هایش را گاز گرفت: "شما می‌گویید از قرار معلوم. پس مطمئن نیستید؟ مگر مال خودتان نیست؟

مکانیک با تردید گفت: "اوه ... نه. مال من نیست. کنار جاده پیدایش کردم".

– بله، می‌فهمم.

مکانیک مجبور بود **کفش برفی** را به عنوان یک بچهٔ سرراهی که از کنار جاده پیدا شده است معرفی کند. به این ترتیب شانسی وجود خواهد داشت که گربه زندگی تازه‌ای را شروع کند و خاطرات گذشته‌اش را از یاد ببرد.

در این خانه **کفش برفی** می‌توانست سلامتی‌اش را دوباره به دست آورد. مهربانی‌های **مکانیک** و همچنین عمل زشت و جنایتبار **چغل** را فراموش کند. **مکانیک** با خودش گفت: "چه کسی می‌داند که

یک حیوان چه قدر از خاطراتش را به یاد می‌آورد! کاش گربه‌ها هرگز خاطراتشان را به یاد نمی‌آورند".

⊗ ⊗ ⊗

خانم مهماندار توی آشپزخانه، روی میزی که با روزنامه پوشانده شده بود، با دقت وسوسه‌آمیزی کفش برفی را به دست گرفت و گفت: "هیچ جای بدنش نشکسته است. تا مدتی این جا نگاهش می‌دارم. به او فرصتی بدهید تا کاملاً حالش خوب بشود. گربه‌ها خودشان خودشان را مداوا می‌کنند".

- دامپزشک هم همین را گفت.

- اوه! او را نزد دامپزشک هم برده‌اید، بله؟

- سر راهم بود.

خانم مهماندار با محبت آشکاری به او نظر افکند: "آیا برای گرفتن او دوباره مراجعت خواهید کرد؟"

مکانیک عینکش را مرتب کرد و گفت: "نه! این کار ساده‌ای نیست. منظورم موقعیت خودم است. نه، شما هر کاری می‌خواهید بکنید. برایش خانهٔ جدیدی پیدا کنید. خانه‌ای که مناسب باشد. آیا این کار را خواهید کرد؟"

- نترسید. خانه‌هایی که ما برای حیواناتمان پیدا می‌کنیم خانه‌های خوب و راحتی است. این گربه جوان است. و احتمالاً وقتی رو به راه بشود زرنگ و چابک هم خواهد شد". بعد، به کفش برفی، که تکان نمی‌خورد، نگاهی دلسوزانه انداخت و گفت: "پنجه سفید!"

مکانیک با تعجب گفت: "اوهوه! خدای من!"

خانم مهماندار پرسید: "نمی‌دانم اسمش چیست؟"

- از کجا می‌دانید اسم دارد؟

- این گربه‌ای است که از او نگهداری می‌شده است. دست‌آموز کسی است. هیچ شکی ندارم. آقای ... وای. خدای من! اسم شما را هم نمی‌دانم.

مکانیک چند اسکناس از کیف چرمی‌اش بیرون کشید. "اجازه بدهید همین جا بماند. این هم اجرت نگهداری‌اش".

- خدا جان! این مبلغ خیلی زیادتر از مخارج این حیوان است.

- خوب. پس باشد برای کمک.

- بسیار خوب. خیلی متشکرم. اجازه بدهید رسیدی به شما تقدیم کنم. باید مالیاتش را کسر کنم. چون که ما سازمانی نیکوکار ...

مکانیک حرفش را قطع کرد: "رسید لازم نیست. فقط... مراقب او باشید". دست ملایمی روی بدن گربه کشید. چند بار با ناراحتی سرش را تکان داد و بدون این که خداحافظی بکند از آشپزخانهٔ خانم مهماندار بیرون آمد.

۱۰ نامی دیگر

ساعاتی از روز گذشته بود که **آقای مهماندار** به خانه آمد. او رفته بود بـه نانوایی‌هـا، سـبزی فروشـی‌ها و مغازه‌هـای گوشـت و مـاهی اطراف شهر سری بزند. فروشندگان این گونه مغازه‌هـا خوراکی‌هـای مانده و فروخته نشدهٔ خودشان را مجانی به **آقای مهماندار** می‌دادند.

خانم مهماندار ماجرای امروز را بـرای شـوهرش تعریـف کـرد و گفت: "و بعد رفت بدون این که خداحافظی کند".

آقای مهماندار خم شد و به بررسی گربه پرداخـت. پاهـای سـفید کوشتالویش را دید. گربه توی یک زنبیل، روی چند بالشـتک، بـه پهلـو خوابیده بود. این زنبیل تا آن موقع گاهوارهٔ حیوانـات بیشـماری شـده بود که حسابش از دست **آقا و خانم مهماندار** هم بیرون رفته بود.

آقای مهماندار با بی‌خیالی پرسید:"گفتی این شخص حتی نامش را هم نگفت؟"

– نه، ولی وقتی این جا را ترک کرد بی‌اندازه غصه‌دار بود. بـه هـر جهت، این گربهٔ اوست. حیران مانده بودم کـه چـه اتفـاقی می‌توانسـت افتاده باشد!

بعد، آهی کشید و گفت: "عزیزکم".

آقای مهمـاندار کـه بـه ایـن گونـه معماهـای حل‌نشـدنی علاقـه‌ای نداشت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:"وقتی این پسر حـالش خـوب بشود به راحتی می‌توانیم جا و مکانی برایش دست و پا کنیم. حالا بیـا

اسمی روی او بگذاریم". خرگوش قهـوه‌ای را تـوی زانویـش گرفـت و منتظر همسرش ماند.

خانم مهماندار قبل از این که وارد مذاکـرهٔ نـام‌گذاری بشـود رفـت یک قوری چای آماده کند. به قول شاعر- نام نهادن بر گربه‌ها دشوار کاری است -.

طولی نکشید که زن و شوهر مهربان، ضمن صرف چـای و کیـک و میوه، روی این موضوع دشوار به بررسی پرداختند.

خانم مهماندار گفت:" باید نامی انتخاب کنیم که با آن پاهـای سـفید و کوشتالو جور بیاید. نظر تو چیست؟"

- درست است. مطلب قابل بحثی است.

- "آواره". چطور است؟ برای این که با این حال و روزش هم جور بیاید.

- بله. "آواره" خوبست. ولی او که حالا آواره نیست. هست؟

بحثشان را ادامه دادند. اشعار شاعرانی را بـه یـاد آوردنـد کـه در شعرهای خود برای گربه‌ها اسم انتخاب کرده بودند. **کوتوله- بشقاب استخوان- ویولن یخزده- شیطان ژولیـده- پاهـای سـرگردان- بـبر خُرخُر و - ...**

آقا و خانم مهماندار بالاخره به این نتیجه رسیدند که هیچ کـدام از این نام‌ها با وضعی که در مهمانسراشان دارند مناسب نیسـت. عقیـده داشتند کـه: "خریـداران ایـن حیـوان نجیـب وقتـی چنیـن اسـم‌هایی را بشنوند با هو و جنجال از شهر بیرونشان خواهند کرد".

خانم مهماندار عاقبت گفت: "آها. پیدا کردم. فقط سرگردان! مثل این که از همهٔ آن اسم‌ها بهتر است".

آقای مهماندار سرش را به علامت مخالفت تکان داد وگفت: "آه. شبیه درد دندان است. به هر جهت، هیچ کدام از این اسم‌ها به پاهای او مربوط نمی‌شود. این پنجه‌های مهم است!"

قوری چای و حتی خرده ریزهای کیک تمام شده بود که تصمیم گرفتند اسم گربه را "سفید پنجه" بگذارند. همان اسمی که برای اولین بار بی‌درنگ بر زبان خانم مهماندار جاری شده بود.

آقای مهماندار با ملایمت خرگوش به خواب رفته را روی زمین قرار داد و خطاب به گربه که هنوز توی آن زنبیل لمیده بود گفت: "عالی شد. سفید پنجه. تو سفید پنجه هستی. آیا میل داری غذای ملایمی بخوری، سفید پنجه؟ با یک بشقاب شیر و نان برشته چطوری؟

☺ ☺ ☺

تا وقتی شب فرا رسید آقا و خانم مهماندار به تمام حیوانات سرکشی کرده بودند. چه آنهایی که توی انباری و چه آنهایی که توی مزرعه و یا توی خانه بودند. به تمام آنها غذا داده بودند. بعضی از آنها را ناز و نوازش کرده بودند، طبابت کرده بودند و در جاهای خودشان خوابانده بودند.

سفید پنجه که با ولع توأم با درد زیاد دو بشقاب شیر و نان برشته را با سرعت تمام خورده بود همراه با خرگوش توی همان زنبیل به پشت خوابید.

خرگوش خودش را معرفی کرد و گفت: "من موش هستم".

– تو شبیه خرگوشی!

– اسم من موش است.

– اسم مضحکی روی خرگوش گذاشته‌اند.

– بچه‌ها این اسم را رویم گذاشته‌اند. آنها عقیده داشتند که من شبیه موش صحرایی هستم. این موضوع مربوط به زمانی می‌شود که من کوچولو بودم. سال گذشته.

سفیدپنجه که خواب‌آلود شده بود گفت: "حالا هم بزرگ نیستی".

– می‌دانی چرا دیگر با بچه‌ها نیستم؟

– نه. برای چی؟

– من خودم هم نمی‌دانم. دارم از تو سؤال می‌کنم.

– بچه‌ها موجودات مضحکی هستند، خرگوش کوچولو. ببخشید موش. شاید آنها از تو خسته شده بودند. یک روزی من هم با بچه‌ها زندگی می‌کردم. آنها بچه‌های خوبی بودند. البته تا حد زیادی خوب بودند.

– چرا حالا با آنها نیستی؟

سفیدپنجه جواب نداد. به گذشته فکر کرد. از آخرین لحظه‌ها، یعنی از مکانیک تا انباری مزرعهٔ خودشان را به یاد آورد. کالسکهٔ بچگانه. لباس اسکی که بیش از اندازه برایش کوچک شده بود. سگی که زیاد از حد بزرگ بود و توی برف‌ها به بالا و پایین خیز برداشته بود. زمان زیادی از تمام اینها گذشته بود. نمی‌شد درباره‌شان حرف زد. عاقبت گفت: "خوابم می‌آید".

موش صدای پایی شنید. به گربه گفت: "سفیدپنجه، سفیدپنجه. این کلئوپاترا است."

سگ چاق پاکوتاهی که نیمه‌کور بود و راه رفتنی شبیه اردک داشت از کف آشپزخانه گذشت. دُم زبر و مویی‌اش در هوا صدا می‌کرد. آهی از روی حسرت کشید و خودش را تلپی کنار زنبیل انداخت و به دقت داخل آن را نگاه کرد. نفس‌زنان گفت: "هی. با شما دو تا هستم. می‌توانم جفتتان را از این جا بیرون بیندازم. جایی برای من گذاشته‌اید؟"

موش گفت: "البته. سفیدپنجه، بکش کنار. کلئوپاترا، این سفیدپنجه است. امروز آمده است. هیچ حرفی در این باره نمی‌زند."

کلئوپاترا گفت: "عیبی ندارد. من هم میل ندارم چیزی دربارهٔ او بشنوم". همان طور که خودش را به داخل زنبیل می‌چپاند، دو سه دفعه این طرف و آن طرف چرخید و باعث شد که سفیدپنجه درد شدیدی احساس کند. پرسید: "تازه‌وارد، به تو فشار وارد آوردم؟" و دیگر چیزی نگفت.

سفیدپنجه جواب داد: "عیبی ندارد. در گذشته سگی دوست من بود. هاپو. او سگ گله بود که موهای پرچین و شکنی داشت. کار می‌کرد. من هرگز کاری انجام نمی‌دادم. ولی به هر حال ما دوست بودیم. عادت داشتیم نزدیک بخاری آشپزخانه کنار هم بنشینیم". در فکرش ادامه داد: - باد و باران پشت پنجرهٔ آشپزخانه، کاسه‌ای که کلمهٔ گربه در ته آن نوشته شده بود ... بعد با خودش گفت: "این چیزها ارزش این را ندارند که درباره‌اش صحبت کنم".

کلئوپاترا گفت: من از نژاد سگهای پاکوتاه و تنه‌دراز هستم. در واقع یک نوع تازی شکاری می‌باشم. ولی بیشتر از همه، همان پاکوتاه تنه‌دراز".

سفیدپنجه پرسید: "آیا آقا و خانم مهماندار برای تمام حیوان‌هایی که به این جا می‌آیند اسم می‌گذارند؟". ولی در شگفت مانده بود و فکر کرد ای کاش خودش این همه اسم نمی‌داشت.

موش گفت: برای همه‌ی. جانورهای وحشی اسم ندارند. فقط برای آنهایی که مثل ما خانگی بودیم".

– مگر ما حالا خانگی نیستیم؟

موش با احتیاط گفت: "نمی‌دانم. این جا مکان شگفت‌انگیزی است. ولی من تصمیم دارم همین جا بمانم. البته این فرق می‌کند با کسی که خانگی باشد و صاحب هم داشته باشد. من توی خانه‌ای با دو تا گربه و یک سگ زندگی می‌کردم. احساس نمی‌کردم که خانگی بودم. از افراد خانواده جدا نبودم. همه با هم گروه خوشبختی بودیم". و اضافه نمود: "**کلئوپاترا** هم دو تا آدمیزاد از خودش داشت".

سفیدپنجه از سگ پاکوتاه پرسید: "چه اتفاقی برایت افتاد، **کلئوپاترا**؟"

– هرگز نتوانستم بفهمم. داشتم با آدم‌هایم سواری می‌کردم که ناگهان توی گودالی افتادیم. همین قدر می‌توانم به خاطر بیاورم که توی دست‌های صاحبم در هوا پیچ و تاب می‌خوردم. فکر می‌کنم نباید برای نجات من هیچ گونه تلاشی کرده باشند. چون ... من بالاخره به ته آن گودال افتادم".

– بعد چکار کردی؟

– اوه، منتظرشان ماندم. مدت زیادی طول کشید. ولی آنها هرگز مرا پیدا نکردند.

– آن وقت به این جا آمدی؟

– خوب دیگر. خیلی گرسنه‌ام شد، آخر من خوب نمی‌بینم. مدتها لنگ‌لنگان در چندین مزرعه راه رفتم. تا بالاخره به این جا رسیدم.

کلئوپاترا آهی کشید و ادامه داد: "آنها، همان آدم‌هایی که صاحب من بودند، می‌گفتند که من چاق و زشت هستم. ولی تصور نمی‌کنم این موضوع ارتباطی به آن حادثه داشته باشد".

موش و سفیدپنجه با هم گفتند: "البته که نه". آنها هم مثل تمام حیوانات، اصلاً اهمیت نمی‌دادند که جانوران دیگر، درنده‌ها و یا حتی انسان‌ها چه قیافه‌ای دارند، و چه قدر زشت یا زیبا هستند.

☺ ☺ ☺

ساعت آشپزخانه نیمهٔ شب را اعلام کرد. به جز پارس گاه به گاه سگی یا شیههٔ اسبی در دوردست و یا ناله‌ای در آغل سگی یا گربه‌ای در همان نزدیکی‌ها، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. سکوت همه جا را گرفته بود.

کلئوپاترا توی زنبیل خرناس می‌کشید. خرگوش کوچولو که کنار سفیدپنجه آرمیده بود به سرعت خوابش برد. سفیدپنجه مدام می‌خوابید و بیدار می‌شد. و وقتی دردش آرام می‌گرفت و کم‌کم قیافهٔ مکانیک هم از ذهنش محو می‌گردید، باز به خواب می‌رفت.

۱۱ زمان

به جز سنقر که یک بالش شکسته بود و کلاغ بد خو که یک چشم داشت، جوجه پرنده‌ها و پرندگان زخمی توی قفس‌های بزرگی که داخل انباری بود نگهداری می‌شدند.

سفید پنجه خیلی زود بهبود یافته بود و میل داشت هر روز، قبل از این که برای یک خواب کوتاه نیمروز به داخل زنبیل برود، لحظه‌ای در اطراف موجودات توی مهمانسرا به گشت و گذار بپردازد.

انباری اولین جایی بود که هر روز صبح به مدت چند دقیقه در آن جا توقف می‌کرد. توی انباری می‌نشست و با چشمان درشتش به قفس‌های پرندگان خیره می‌گشت. بیشتر پرندگان به خاطر سن کمی که داشتند یا به خاطر رنج شدیدی که از زخم بدنشان می‌بردند توجه زیادی به گربه نمی‌کردند و یا این که در پشت تورهای سیمی قفس‌ها به اندازهٔ کافی احساس امنیت می‌کردند. ولی همیشه چندتایی پیدا می‌شدند که در اثر نگاه‌های دقیق گربه بی‌قراری کنند و از این سو به آن سو بپرند.

سفید پنجه با خودش فکر می‌کرد تمام این موجودات بالدار بیگناه ودلسوخته هستند.

یک روز صبح، به گربهٔ غول‌پیکر و از حال رفته‌ای به نام "خپل" که در تماشای قفس‌های پرندگان با او همراه شده بود

گفت" برای چه آنها این قدر بال‌بال می‌زنند و از این طرف به آن طرف می‌پرند؟"

خپل سبیل و نوک دمش را تکان داد و به سؤال سفیدپنجه جوابی نداد. اما، کلاغ بدخو روی چوب خشک بی‌مصرفی که در کنار انباری افتاده بود فرود آمد و شروع کرد به بدو بیراه گفتن. قارقارکنان گفت:"گربه‌ها خرند!"

سفیدپنجه گفت: "گربه‌ها گربه‌اند. خرها خرند".

- تو احمقی!

- تو هم یک احمق دیگری هستی.

- این قوم و خویش‌های کوچولوی من از تو می‌ترسند. از تو گربهٔ وحشی.

- چرا؟ من که نمی‌توانم آنها را بگیرم.

- اگر می‌توانستی می‌گرفتی.

- ولی نمی‌توانم.

- آنها که این را نمی‌دانند.

سفیدپنجه چرخی زد و کلاغ بدخو را به دقت نگاه کرد: "توهم که پرنده‌ای. چرا از من نمی‌ترسی؟"

کلاغ با خشونت گفت: "ها- ها- ها. مرا به مبارزه می‌طلبی که پنج لقمه‌ام کنی؟ می‌توانم با ضربت یک بالم کارت را بسازم".

سفیدپنجه کاملاً مطمئن بود که او راست می‌گفت و می‌توانست با یک ضربه حسابش را برسد. با کنجکاوی پرسید: "آیا در تمام عمرت همین طور بداخلاق بوده‌ای؟"

کلاغ بدخو پرهای سیاه و سفید خوابیده‌اش را از هم واکرد و گفت: "درزمان کوهکی‌ام خوش اخلاق بودم. حالا دیگر....."

سفیدپنجه حرفش را تصحیح کرد و گفت: "-کودکی‌ام-" . او به اندازهٔ کافی دورو بر بچه‌های آدم‌ها پلکیده بود و این کلمه را هم یاد گرفته بود.

کلاغ‌بدخو گفت: "آخر من در - کوهستان- بزرگ شده‌ام. به همین جهت می‌گویم دوران - کوهکی-. به خودت زحمت نده به من حرف زدن بیاموزی".

سفیدپنجه به گفتگو ادامه داد: "از کی این‌طور بد اخلاق شده‌ای؟"

- اگر می‌خواهی بدانی، از وقتی که چشمم ناگهان به وسیلهٔ یک نیم وجبی ضربه خورد و از کاسه بیرون افتاد. داشتم پرواز می‌کردم و دنبال کار خودم می‌رفتم. جغدی را به ستوه آورده بودم که این نیم‌وجبی از غیب رسید.

- چطور ممکن است یک نیم وجبی از غیب برسد؟

بدخو با عصبانیت گفت: "او از جایی رسید که من نفهمیدم کجا بود. چیزی به طرفم پرتاب کرد و چشمم را از کاسه بیرون انداخت. خانم مهماندار آنجا بود. داشت برهٔ سفید مریضی را به

خانه می‌برد. افتادن مرا دید. اگر نمی‌دید احتمال داشت همان جا از بین بروم.

- نسبت به **خانم مهماندار** هم بدخلقی می‌کنی؟

- من با هر کس و با هر چیز بدخلقی می‌کنم. به خودم حق می‌دهم.

- بله، حق داری. بگو ببینم **نیم وجبی** دیگر چه جور جانوری است.

- **نیم وجبی‌ها** آدمیزادهای کوچکی هستند که مثل بزرگترهای خودشان حیوانات را شکار می‌کنند.

سفیدپنجه از انباری بیرون رفت. دمش را بالا گرفت و به گشت و گذارش ادامه داد. در بارهٔ **کلاغ بدخو** به اندیشه فرو رفت. به نظرش رسید که شیطنت‌های **نیم وجبی‌ها** و شیطان صفتی‌های آدم‌های بزرگ تباهی‌های وحشتناکی به بار می‌آورند. بعد از این که حادثه‌های وحشتناک رخ می‌دهند دیگر هیچ کاری نمی‌توان کرد.

خودش خاطرات ناچیزی داشت. به یاد می‌آورد که در دوران زندگی برایش حوادث ناگواری اتفاق افتاده است. ولی، روی هم رفته حادثهٔ وحشتناکی رخ نداده است. خودش را با **کلاغ بدخو** مقایسه کرد. چون، چیزی در زندگیش نیافت که بتواند آن را به حساب یک حادثهٔ وحشتناک بگذارد. هر چه فکر کرد نفهمید آیا راستی همین طور است، یا این که حادثه‌های وحشتناک زیادی داشته است و حالا آنها را از یاد برده است.

⊗ ⊗ ⊗

توی میوه‌زار زیر درخت سیبی نشست. گیج و وامانده شده بود. به شستشوی خودش پرداخت. شبحی دید که مثل لباس‌های یخ‌زده و سفت بود. با دیدن این شبح خاطرات کنکی از مغزش گذشت. آیا هیچ وقت لباس تنگ پوشیده بودم؟ آیا من که یک گربه هستم، هرگز لباس‌های بچگانه به تن کرده‌ام؟

آیا در آنجا، آن سگ وحشی دهانش به آب افتاده بود که به من حمله کند و از من پنج لقمهٔ جانانه بسازد؟ همان‌طور که خودم کلاغ را ترسانده بودم! ولی مسلماً سگ‌هایی که تمامشان را شناخته‌ام، خوب هستند. خوبِ خوب. شاید آن غول هم قصد بازی داشت! شاید نداشت! اصلاً او کجا بود؟ چرا حمله کرد؟

اوه، راستی یک پسر ناسازگاری هم بود. آیا نبود؟ چرا بود! بله، یک جایی یک پسر ناسازگاری هم بود. او چرا حمله کرد؟ چرا لگد زد. .....

آنچه را که می‌توانست به طور واضح و دلپذیر به خاطر بیاورد و مدام توی ذهنش باشد احساس شیرینی بود که از **هاپو و مکانیک** داشت.

آخرین لیس طولانی‌اش را به زیر شکمش کشید. سرش را لرزاند تا زبانش را از شر چند تا مو خلاص کند و آرام به طرف چراگاه حرکت کرد.

⊗ ⊗ ⊗

اسبی دید. به نظرش می‌رسید که آن اسب همیشه با یک حالت و در یک جا قرار دارد. چون همواره کنار دیوار

می‌ایستاد. سر بزرگش آویزان بود. سم دست چپش به زیر شکمش خم شده بود و دمش به آرامی تکان می‌خورد.

سفیدپنجه با کنجکاوی که در حقیقت یک نوع جسارت به نظر می‌رسید پرسید: "آیا اندوه تو به همین اندازه است که قیافه‌ات نشان می‌دید؟"

اسب گفت: "اصلاً اندوهگین نیستم".

- پس چرا قیافه‌ات این طور نشان می‌دهد؟

- قیافه‌ام که دست خودم نیست. آیا رنگ سفید پاهای تو دست خودت است؟

- نه. من همین جوری به دنیا آمده‌ام. آیا توهم همین طور درهم و فرورفته به دنیا آمده‌ای؟ پس باید اسمت "اخمو" باشد.

اسب، به جای این که این طور با بی‌مهری صحبت کند، فرصت را غنیمت شمرد تا با تنها کسی که پیشش آمده است و از تنهایی طولانی نجاتش داده است گفتگویی داشته باشد. گفت: "من اسب مسابقه بودم. اسب تندرو. به همین جهت اسمم را گیتی‌نورد گذاشتند. واقعاً می‌توانستم گیتی را در نوردم.

آه. چه روزهایی! چه روزهایی! فریاد جمعیت! فریادهای شادی! سم‌های طلایی! که برای صاحبانشان پول می‌آوردند! حلقه‌های گل میخک در جایگاه برندگان!"

- پس تو خیلی برنده شدی؟

- إی. در حقیقت، من هیچ وقت برنده نشدم. رقیب‌های من سوارکاران زبل و نابکاری داشتند. همیشه سوار کار بیچارهٔ

من را به باد سرزنش و مسخره می‌گرفتند. جلو جسارت او را می‌گرفتند و نمی‌گذاشتند از خودش شهامت کافی نشان بدهد.

- پس چه‌طور است که از جایگاه برندگان چنین شادمانه یاد می‌کنی. در حالی که هرگز به آن جا راه نیافتی؟

- آن جا را می‌دیدم. می‌فهمی؟ بزرگ‌ترین آرزویم این بود که به آن جا برسم. اوه، حلقه‌های گل میخک! فریادهای جمعیت!

- عجب! شگفت‌آور است.

گیتی‌نورد سرش را بلند کرد و به میدان‌های دور چشم دوخت و گفت: 'شگفت‌آور بود. راستی که همین طور بود. شگفت‌آور!'

- برایت چه اتفاقی افتاد؟

- فکر می‌کنم وقتی سوار کارم دید نمی‌تواند به رقابت ادامه دهد تصمیم خودش را گرفت و مرا به عنوان یک اسب پیر و از کار افتاده فروخت.

- اسب پیر و از کار افتاده!؟

- بله. اسبی که در استطبل سوارکاران نگهداری می‌شود و هر احمقی می‌تواند آن را اجاره کند و سوارش بشود. این کاری است که یک اسب مسابقه را از پا در می‌آورد. تمام اوقات، بیگانگان را بر پشت خود حمل می‌کند. روحش آزرده می‌شود. من نمی‌خواستم روحم آزرده بشود.

- البته که نمی‌خواستی.

- به همین جهت چند نفر را به زمین انداختم. ناگهان می‌ایستادم و آنها به زیر شاخه‌های درخت پرت می‌شد. از این کارها می‌کردم. یک بار سم دست چپم به سنگ بزرگی خورد و از مچ شکست.

- خوب. بعد چی شد؟

پوست بدن **گیتی‌نورد** مثل موج آب حرکت کرد. با ناراحتی گفت. "دیگر داشتم..... داشتم از بین می‌رفتم".

سفیدپنجه بدون معطلی گفت: "فهمیدم. و به این ترتیب آقا و خانم مهماندار...."

- آری. وضع بدی که داشتم به گوش آنها رسید. مرا به این جا آوردند. حالا هم این جا هستم. اگرغمگین به نظر می‌رسم، فکر می‌کنم به این جهت است که در گذشته دقت می‌کردم به خاطر "افتخارات"، بیش از اندازه تلاش کنم.

- تو که افتخاری نداشتی. تو که همیشه بازنده بودی.

- نگفتم که برای افتخارات خودم. افتخار به طور کلی. به این خاطر بود که سخت تلاش می‌کردم.

سرش را پایین آورد و به **سفیدپنجه** خیره شد: " آیا من واقعاً غمگین به نظر می‌رسم؟"

- خوشحال به نظر نمی‌رسی.

گیتی‌نورد گفت: "باید ببینم چه کاری می‌توانم در این مورد بکنم" برگشت و در عرض چمنزار شروع کرد به دویدن.

سفیدپنجه فکر کرد با این حرکت می‌خواست ریخت و قیافه اسبانه‌اش را مثل زمانی که مسابقه می‌داد به نمایش بگذارد.

😐 😐 😐

آن طرف چراگاه، سنقر بال شکسته زندگی می‌کرد. هر روز صبح سنقر نر در آسمان ظاهر می‌شد. دایرهٔ پروازش را تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌کرد تا فرود می‌آمد. بال‌های صاف و هموارش را بالا می‌برد و همان‌طور که به طرف سنقربال شکسته‌خیز می‌گرفت آهسته آهسته بال‌هایش را می‌بست. همیشه چیزی برای خوردن او می‌آورد. چیزهایی مثل تکه‌های معده و روده‌های پاره پارهٔ جانوران. پس از آن که جفتش غذا را فرو می‌داد آرام می‌گرفت. هنگامی که می‌خواست دوباره پرواز کند خیز ترسناکی می‌گرفت و با ظرافت به بالا اوج بر می‌داشت. از آن جا که زادهٔ فضا بود بالاتر و بالاتر می‌رفت و برفراز تپه‌ها، دورتر و دورتر می‌شد.

نزدیکی‌های غروب دوباره ظاهر می‌شد و برنامهٔ صبحگاهش را تکرار می‌کرد.

یک روز، سنقر نر بالهای جفتش را که به هم گره خورده بودند با پنجه‌هایش محکم گرفت و به کمک پاهای او خیز بلندی برداشت و به هوا پرید. مدتی، دوتایی بالای سر حیوانات مهمانسرا چرخیدند. سپس اوج گرفتند و در دوردستها، بر فراز تپه‌ها، برای همیشه ناپدید شدند.

حیوانات زیادی هورا کشیدند و با حسرت گفتند: "خوش به حالتان".

☺ ☺ ☺

سفیدپنجه همه جای مهمانسرای آقا و خانم مهماندار را وارسی کرده بود. روزها و شب‌ها پشت سر هم می‌گذشتند. حیواناتی می‌آمدند و حیواناتی می‌رفتند. یا صاحبان تازه پیدا می‌کردند. حیواناتی هم بودند که همان جا باقی می‌ماندند، یا می‌مردند.

موش و سفیدپنجه و کلئوپاترا هر شب داخل زنبیل کنار هم می‌خوابیدند.

دیگر نمی‌توانستند زمان را به یاد بیاورند. زمانی که از نظر آنها ساکت و بی‌حرکت مانده بود و گویی هرگز وجود نداشت.

۱۲ بخت نو

بی‌تردید دوستی **خانم** و **آقای مهماندار** نسبت به بچه‌های خودشان بیشتر از دوستی با حیوانات بود. آنها چهار دختر داشتند که هر چهار تا شوهر کرده بودند و هر یک صاحب چند بچه شده بودند. جوان‌ترین فرزند آنها **نخودی** بود. **نخودی** و شوهرش **فلفلی** در شهری زندگی می‌کردند که بیشتر از پانزده کیلومتر با آنها فاصله نداشت. این زن و شوهر، دو دختر و یک پسر خیلی تمیز و آراسته داشتند که همیشه شاد و سرحال به نظر می‌رسیدند.

در یک صبح آفتابی، در فصل پاییز، که هوای تمیز مثل سیب‌های میوه‌زار اشتهاآور شده بود، **خانم نخودی** گردش آخر هفته را تدارک دید. دست بچه‌ها را گرفت و به دیدار پدر و مادر خود شتافت.

وقتی با مادر احوالپرسی می‌کرد **خانم مهماندار** مؤدبانه به دخترش گفت: "فکر می‌کردم **فلفلی** هم بیاید". گرچه هرگز چنین فکری نکرده بود. چون می‌دانست شوهر نخودی به جز تعطیلات پایان سال و احتمالاً در روزهای عید یا روزهای دیگرِ شبیه به آن به دیدار مادربزرگ و پدر بزرگ بچه‌هایش نمی‌رفت. همیشه می‌گفت طاقت تحمل آن همه حیوان جوراجور را ندارد. وقتی با همسرش در بارهٔ حیوانات صحبت می‌کرد عقیده‌اش را این‌طور بیان می‌داشت: "خیال نکنی که حیوانات را اصلاً دوست ندارم. آنها را هم مثل بچه‌های

خودم دوست دارم. ولی نمی‌خواهم حتی برای یک دقیقه توی اتوبوس جانوران زندگی کنم".

نخودی به مادرش گفت: "می‌دانی چرا **فلفلی** نمی‌آید؟ چون همیشه در خانه دنبال چیزی می‌گردد که احتیاج به دستکاری دارد. یک دفعه ما متوجه می‌شویم که تمام آن دستگیره‌های زنگ زده تبدیل به برنز ناب شده شده‌اند. چه زیبا! فکرش را بکن، مادر".

ترتیزک دختر بزرگش گفت: "مامان می‌گوید بابا به خانه‌اش می‌نازد. این حرف را توی تلفن به یک کسی گفت".

- عزیزم! تو نباید هر حرفی را که می‌شنوی تکرار کنی.

- خوب، خودت گفتی نباید هر جا گفته شود. این جا که هر جا نیست.

نخودی شانه‌هایش را بالا گرفت و به تماشای مادرش پرداخت که با انگشت کلوچه‌های خانگی را روی بشقاب کاغذی پهن می‌کرد، و در همان حال کوزهٔ شربتی را که با آبلیمو مخلوط کرده بود بیرون می‌آورد.

کمی بعد با دلسوزی به مادرش گفت: "مادر جان، با پرستاری از این همه جانور چه طور وقت پیدا می‌کنی که این طور پخت و پز هم بکنی؟ بگذار من این کار را برایت انجام دهم". آن وقت رفت و از اتاق کنار آشپزخانه سبدی آورد. یک آستری توی آن پهن کرد و کلوچه‌ها را با نظم و ترتیب داخل آن چید. در تمام مدتی که کار می‌کرد با صدای نسبتاً بلندی حرف می‌زد.

ترتیزک دوباره به مادر بزرگ گفت: "دیروز مامان به بابا می‌گفت اصلاً به کثافت و بوهای بد خانهٔ شما اهمیت نمی‌دهد. ولی من حدس می‌زنم که خیلی هم اهمیت می‌دهد. برای همین است که حالا این جوری صحبت می‌کند".

- ترتیزک خانم!

مادر بزرگ با بی‌خیالی گفت: "آن روزها هم که چهار دخترم را بزرگ می‌کردم همین جوری پخت و پزم را هم انجام می‌دادم".

- مادر! کاش طوری صحبت نمی‌کردی که حیوانات را به جای بچه‌هایت بگذاری.

- به نظر تو مثل هم نیستند؟

- نه که نیستند، مادر!

- اوه، بسیار خوب. هنوز هم نمی‌توانم با تو شوخی بکنم.

نگاهش را به طرف بچه‌ها برگرداند و گفت: "ببینید بچه‌ها. ما توی انباری یک عقاب دریایی داریم. اگر با سرعت بروید فکر می‌کنم پدربزرگ اجازه بدهد آن را ببینید. کلوچه‌هاتان را هم با خود ببرید. این‌ها را قبلاً آماده کرده‌ام".

ترتیزک و برادرش دم‌بریده به بیرون حمله بردند.

مادرشان پشت سر آنها داد کشید: "مواظب لباس‌هاتان باشید".

ته‌تغاری کوچک‌ترین فرزند نخودی روی زمین نشست و با ملایمت سر کلئوپاترا را نوازش داد. ته‌تغاری دختر شش ساله‌ای بود که به خاطر شنوایی‌اش چندین بار مورد آزمایش قرار گرفته بود. چون به ندرت حرف‌های پدر یا مادرش را می‌شنید. از جمله تقاضای

مادرش را که دوبار از او خواهش کرده بود روی زمین ننشیند نشنیده بود. آزمایش‌ها نشان می‌دادند که او کر نبود فقط بعضی حرف‌ها را نمی‌شنید!

ته‌تغاری کم‌کم خودش را روی زمین پهن کرد و برای کلئوپاترا که با خرسندی تمام بدن چاقش را تکان می‌داد آواز خواند.

مادرش همان‌طور که نگاهش می‌کرد سرش را جنباند و او را به حال خودش گذاشت. بعد، پچ‌پچ کنان نزدیک گوش مادرش گفت: "خدا را شکر کلئوپاترا توی درخت‌ها مشغول ورجه وروجه نیست. وقتی کنه‌های بدنش را می‌گیرد و آن طور جست و خیز می‌کند، فلفلی می‌گوید گُرگم به هوا بازی می‌کند".

مادر برزگ گفت: "فصل کنه گذشته است".

نخودی که سبد کلوچه را به سلیقهٔ خودش به پایان رسانده بود گفت: "بیا برویم توی اتاق نشیمن. ته‌تغاری تو هم بدو با ما بیا".

ته‌تغاری همان جا که بود باقی ماند.

☺ ☺ ☺

نخودی توی اتاق نشیمن با تندی خپل را از روی صندلی پس زد و گفت: "عین خیالش هم نیست". بعد بالشتک را جابه‌جا کرد و به آزمایش کوزهٔ شربت پرداخت. نفس عمیقی کشید و آن را روی کلوچه‌ها پاشید. از مادرش پرسید: "چه به سر عقاب‌دریایی آمده است، مادر؟"

دخترآقا و خانم مهماندار نمی‌توانست نسبت به حیوانات مهمانسرا بی‌تفاوت باشد. فقط از این ناراحت بود که پشم و پیلهٔ

بدنشان همه جا را پر می‌کنند. یا این که لکه‌های درشت روی فرش‌هاشان می‌گذارند.

مادر بزرگ با کمی تأخیر جواب داد: "تیر خورده است. از این آدم‌هایی که برای تفریح شکار می‌کنند".

– چی؟

– عقاب دریایی. مگر تو در بارهٔ عقاب دریایی نپرسیدی؟

– گفتی به وسیلهٔ یک شکارچی تیرخورده است؟ تکان دهنده است!

– اگر تکان دهنده را به معنی شگفت‌انگیز می‌گویی، نه. این طور نیست. این جور آدم‌ها به چه حیوانی تیراندازی نمی‌کنند؟! اگر منظورت از تکان‌دهنده، وحشتناک و شرارت‌آمیز است، بله، همین‌طور است. تبه کاری است.

– حالش خوب خواهد شد؟

– امیدوارم. فکر می‌کنم خوب بشود.

مادر بزرگ کمی فکر کرد و ادامه داد: "خوب، فصل شکار به زودی به پایان می‌رسد. آن شکارچی‌ها هم که مثل کنه به جان حیوانات می‌افتند ناپدید خواهند شد. شاید بتوانیم در آرامش طولانی زمستان نفس راحتی بکشیم".

☺ ☺ ☺

نخودی به اطراف نگاه کرد. دید که خپل، همان گربهٔ غول‌پیکر از حال رفته که از صندلی‌اش رانده شده بود، هنوز همان جا نشسته است و در پی فرصتی است تا دوباره به جای اولش برگردد. دو تا

گربه روی لبهٔ نیمکت بودند. یک طوطی به نام دلقک روی چراغی که در کنار اتاق قرار داشت فرود آمد. یک گربهٔ نقره‌ای کم سن و سال خودش را روی جایگاه جلو پنجره، میان گلدان‌های گل مروارید، پهن کرده بود. سگ موفرفری باهوشی که اسمش را پروفسور گذاشته بودند در گوشهٔ اتاق، روی قالیچه، دراز کشیده بود و مرتب دهن دره می‌کرد و بوی خوشی (!) به هوا می‌فرستاد.

نخودی دوباره شربت را مزمزه کرد. با رضایت کامل و بدون این که هیچ‌گونه اظهار نظری بکند با حرص و ولع کوزهٔ شربت را ورانداز کرد. مادرش با لبخند گفت: "تو دختر با سلیقه‌ای هستی!". و هر دو به همدیگر لبخند زدند. در همین لحظه صدای ملایمی توجه هر دو را جلب کرد: "مامان- مامان. ببین".

ته‌تغاری دم در ایستاده بود. به طرز ناشیانه‌ای یک گربهٔ طلایی رنگ را که پاهای سفید کوشتالودی داشت محکم گرفته بود: "می‌بینی چه قدر قشنگ است؟"

نخودی ابتدا اخم تندی کرد و ابروهایش را در هم کشید. بعد قیافهٔ عادی به خودش گرفت و گفت: "بله عزیزم. قشنگ است. حالا، آن را بگذار زمین".

ته‌تغاری لباس‌های تمیزش را تندتند با دست تکان داد و گفت "نه. به زمین نمی‌گذارم".

گربه تمام بدنش را توی بازوهای ته‌تغاری انداخته بود و سرش را به عقب برده بود و به او خیره نگاه می‌کرد.

مادربزرگ گفت: "این سفیدپنجه است. تازه به این جا آمده است".

دخترش با تعجب پرسید: "چه طور ممکن است؟" بعد به ته‌تغاری گفت: "بچه‌جان! آن حیوان را به زمین بگذار!"

ته‌تغاری که شگفت‌زده شده بود گفت: "پاهایش را ببین. چه قدر قشنگند!"

مادر بزرگ با غرور آشکاری گفت: "به همین جهت اسمش را سفیدپنجه گذاشته‌ایم".

نخودی دوباره به سر دختر کوچکش داد کشید و گفت: "ته‌تغاری!"

ته‌تغاری شیون و زاری سر داد و با صدای دردآلودی گفت: من هر حیوانی ندارم".

مادرش از روی عادت جملهٔ او را تصحیح کرد: "من هیچ حیوانی ندارم".

ته‌تغاری بدون توجه به گفته مادرش جواب داد: "تو هیچ حیوانی می‌خواهی!" و اشک‌هایش روی سر سفیدپنجه، که تا آن زمان هیچ تلاشی برای فرار نکرده بود، چکید.

نخودی دوباره جملهٔ دخترش را تصحیح کرد: باید بگویی- هیچ حیوانی نمی‌خواهی-". و با صورتی بر افروخته به مادرش زل زد.

مادربزرگ وارد صحبت آنها شد و با دلسوزی به دخترش گفت: "در شهر ما بزرگ شدن بچه‌ها بدون حیوانات خانگی طبیعی به نظر نمی‌رسد. یادت هست؟ شماها همگی‌تان چند تایی داشتید".

- خواست خودمان نبود. به ما تحمیل شده بودند.

مادر بزرگ خندید و گفت: "تو آنها راخیلی دوست‌داشتی. بچه‌های خواهرت هر کدامشان سگ یا گربه یا هردو را با هم دارند".

– خواهرهای من مهارت‌های خانه‌داری تو را به ارث برده‌اند.

– این حرفت بوی عیب‌جویی می‌دهد.

– بوی هر چه می‌خواهد بدهد.

مادربزرگ حرف دخترش را به حساب هیچ توهینی نگذاشت و ادامه داد: "داشتیم دربارهٔ حیوانات خانگی صحبت می‌کردیم".

ته‌تغاری گوش داد. وقتی حرف‌های مورد علاقه‌اش زده می‌شد خیلی خوب می‌توانست بشنود.

ناگاه، خشمی به گلو انداخت و گفت: "همهٔ دختر خاله‌هایم سگ دارند. گربه دارند". هق‌هق به گریه افتاد و ادامه داد: "آتیش‌پاره چند تا موش سفید و دو تا موش گنده دارد".

مادرش در جواب گفت: "بالاخره گوش‌هایت شنید! مادر بزرگ گفت دو تا. حالا تو هم می‌گویی دوتا." و به مادرش که از روی ناراحتی شانه‌هایش را بالا کشیده بود و گلوچه‌ای را گاز می‌گرفت خیره نگاه کرد.

☺ ☺ ☺

ترتیزک و دم‌بریده همراه با پدربزرگ وارد شدند. وقتی مادربزرگ بچه‌ها را دید با خودش فکر کرد با وجودی که آنها همراه پدربزرگ فعالیت‌هایی داشته‌اند و با توجه به این که شوهرش نسبت به سرو وضع بچه‌ها بی‌تفاوت است، نظم و ترتیب و آراستگی لباس‌هاشان زیاد به هم نخورده است و تقریباً مثل وقتی هستند که

عازم انباری شدند. گرچه، زانوهاشان کثیف شده بود و گرد و خاک و کاه‌های انباری روی موهاشان دیده می‌شد. با این حال، از هر جهت ظاهر خیلی بدی نداشتند.

نخودی حرف‌های همیشگی‌اش را شروع کرد: "بدوید بچه‌ها. خودتان را بشویید".

اعلامیهٔ بچه‌ها که از انباری و چراگاه حیوانات صادر شده بود حرف مادرشان را قطع کرد". مامان، عقاب‌دریایی خیلی قشنگ است. گرچه طفلکی کتف نحیفش با یک تکه ترکه بسته‌شده است. باید بیایی و آن را ببینی. از شکارچی‌ها متنفرم. تمامشان را با تیر خواهم زد. اگر....".

دیگری گفت: "گیتی‌نورد مرا می‌شناسد! می‌خواست بر پشت لختش سوار شوم. کافی بود به او اشاره‌ای بکنم. نگاه‌های او واقعی خوب بود" .

مادرش گفت: "واقعی نه. واقعاً. واقعاً خوب بود. یا خیلی خوب...".

– چهل و نه دستهٔ ده دوازده‌تایی گربه توی انباری است. بعضی‌ها بچه گربه‌های ملوسی هستند. چرا ما نمی‌توانیم....

ته‌تغاری با ملایمت گفت: " نگاهش کن".

خواهر و برادرش، در میان توفانی که از جیغ و داد راه انداخته بودند، متوجهٔ گربهٔ طلایی رنگ شدند که توی بغل خواهر کوچکشان لمیده بود. از یک طرف دم‌بریده و از طرف دیگر ترتیزک دوزانو کنار او نشستند و به گربهٔ طلایی خیره شدند.

دم‌بریده گفت: " خدای من. نگاهش کن. کوچولو!"

ترتیزک گفت: "به خرخرش گوش بده. مثل چرخ خیاطی صدا می‌دهد".

سفیدپنجه با شنیدن کلمهٔ "کوچولو" کمی خیره شد. دوباره چشم‌هایش را بست.

ته‌تغاری که گربه را بغل کرده بود روی زمین نشست و پشتش را راست نگاه داشت. پاهایش را دراز به هم چسباند و برای گربه لالایی خواند.

نخودی به هر سه فرزندش نگاه کرد. با مهربانی غرق تماشای آنها شد. به بچه گربهٔ خواب‌آلود خیره گشت و ماتش برد.

– " فکر می‌کنم گربه از تمام حیوانات دیگر... "ناگهان ساکت شد. سپس دوباره شروع کرد: "گربه‌ها خیلی با حوصله‌اند. مگر نه، مادر؟ خیلی هم بی‌خیالند. هر جا دلشان بخواهد می‌روند. اصلاً نگران این نیستند که در میهمانی‌ها چه لباسی بپوشند. اگر چمدانشان گم بشود ناراحت نمی‌شوند. عین خیالشان هم نیست که چرا قیمت کدو خیاری این قدر گران شده است. یا این که ..... اصولاً گربه‌ها خیلی خونسرد و آرام هستند. به آنها حسودیم می‌شود".

مادربزرگ گفت: "رفتار خودت همیشه مثل گربه‌ها بود. حتی وقتی بچه بودی، اصلاً.....".

نخودی با لحن زننده‌ای حرف مادرش را قطع کرد: "من تمام حیوانات را دوست دارم، مادر. فقط میل ندارم.... اوه، بسیار خوب..... تو که احساس فلفلی را می‌دانی، مادر. راستی، هرگز گربه‌ای با چنین پاهای قشنگی ندیده‌ام".

- سفیدپنجه. اسمش سفیدپنجه است.

- هم پاها و هم دست‌هایش سفید سفیدند.

- کم سن وسال است. ولی بچه گربه هم نیست. لازم نیست مثل یک بچه گربه تربیت بشود....

- مادر! صدایت را ببر!

ولی هر سه بچهٔ نخودی صورتشان را برگردانده بودند و با چشمانی نگران، ولی امیدوار، به مادر و مادربزرگشان نگاه می‌کردند.

۱۳ هدیه

دلقک که روی چراغ پایه بلند گوشهٔ اتاق نشسته بود یک مرتبه فریاد دلخراشی کشید و گفت: "به من نگاه کنید. به من نگاه کنید. به من نگاه کنید".

سفیدپنجه که روی قالیچه کنار اتاق لمیده بود و با دست راستش صورتش را می‌شست به بالا نگاه کرد. دستش را زیر گوشش گذاشت و گفت: "دارم نگاه می‌کنم".

دلقک از بالای چراغ به پایین پرید. توی هوا چرخ دایره مانندی زد و به طرف صندلیِ پشت نردبانی رفت. تابی خورد و برای لحظه‌ای با منقار چنگکی‌اش به صندلی آویزان شد و بعد روی نیمکت فرود آمد. دوباره گفت: "به من نگاه کنید. به من نگاه کنید. به من نگاه کنید".

ـ منِ که گفتم دارم به تو نگاه می‌کنم.

خپل که راحتِ راحت روی صندلیش خوابیده بود خمیازه‌ای کشید و گفت: "باز او دارد طوطی بازی در می‌آورد. حرف‌هایش هیچ معنی نمی‌دهد. همان چرندیاتی که یادش داده‌اندتکرار می‌کند. مربوط به وقتی است که توی باغ وحشِ حاشیه جاده کار می‌کرد. دلقک جان، حرف‌های دیگرت را هم بگو".

ـ سلام. خانم‌ها، آقایونا مواظب باشین.... کج کلاه خان.... شیک پوشیده!

پس از این جمله‌های بی معنی گوشهٔ بالشتکی را که چندین روز با آن بازی کرده بود نوک زد و شوخی را کنار گذاشت و وارد حرف زدن حیوانی خودش شد: "این چیزی است که می‌توانم به یاد بیاورم. بقیه‌اش را فراموش کرده‌ام".

خِپل گفت: "ضرر نکرده‌ای".

ـ وقتی استخدام شده بودم این طور حرف زدن خیلی مهم بود. امیدوارم دیگر هیچ کس مرا قبول نکند و دوباره از من نخواهد آن همه مزخرفات را حفظ کنم.

نمایشگاه حیوانات حاشیهٔ جاده، که طوطی در آن کار می‌کرد، خراب شده بود و دلقک را به مبلغ گزافی به یک مشتری پول‌دار فروخته بودند. او هم خیلی زود از طوطی خسته شده بود و آن را نزد آقا و خانم مهماندار آورده بود. تا کنون هم هیچ کس نخواسته بود او را به خانه‌اش خودش ببرد. افرادی که به این‌جا می‌آمدند به طور جدی از حرف‌های طوطی خوششان نمی‌آمد. از طرفی، طوطی تمیز نبود و از قفس هم بدش می‌آمد. به محض این‌که او را توی قفس می‌گذاشتند جیغ و دادش بلند می‌شد و تا روی قفس را نمی‌پوشاندند آرام نمی‌گرفت.

دلقک هر جا بود از خودش لکه‌هایی باقی می‌گذاشت. آدم‌ها را گاز می‌گرفت. با وجود این‌که از تمام رفتارهای بیزار کنندهٔ خودش خبر داشت، دایم نگران این بود که مبادا روزی کسی بیاید و تقاضا کند او را با خودش ببرد.

خِپل او را تشویق می‌کرد: "چرا نباید تو را بخواهند؟ تو واقعا خیلی زیبا هستی. هم تو و هم دوستان دیگرت دوست داشتنی هستید. اصلا پرندگان موجودات نازنینی هستند". همین‌طور که حرف می‌زد پنجه‌هایش را زیر سینه‌اش تا کرد و ادامه داد: "ولی بعضی از پرنده‌ها خیلی نازند. مثل چرخ‌ریسک پرقرمزی. چه موجودی می‌تواند دلرباتر از او باشد؟ همچنین پرندگان دیگر. مثل خودت. مثل همین کلاغ بدخو. مثل...".

دلقک از روی شیطنت گفت: "تو ترجیح می‌دهی چرخ‌ریسک پرقرمزی را شکار کنی. ما طوطی‌ها می‌دانیم که تو چقدر دلت می‌خواهد پرنده‌ای را به چنگ بیاوری. آن هم در حال پرواز".

خِپل به طرف سفیدپنجه چرخید و گفت: "تو که مطمئن هستی که همین امروز به یک خانه خواهی رفت".

سفیدپنجه احساس کرد سبیل‌هایش سیخ شدند. پرسید: "منظورت چیست؟"

ـ مگر آن بچه‌ها را ندیدی چه طور نزد مادرشان عجز و لابه می‌کردند؟

ـ همان بچه‌هایی که الان این‌جا بودند؟

ـ بله. همان‌ها.

ـ آنها که رفته‌اند.

ـ به گردش رفته‌اند. به محض این که بازگردند، اگر اشتباه نکنم، تو هم با آنها به خانه‌شان خواهی رفت. مگر وقتی آدم‌ها صحبت می‌کنند گوش نمی‌دهی؟

ـ خوابم برده بود. خُرخُر می‌کردم. توجه نکردم.

ـ خوب، حالا که می‌دانی.

ـ چرا من؟ چرا تو را نبرند؟

پروفسور، سگ مو فرفری، از روی قالیچه‌اش بلند شد و لنگ لنگان نزد آنها آمد. در حالی که پایش را کشاله می‌داد، تلپی خودش را جلو صندلی **خِپل** انداخت و گفت: "آدم‌ها حیوانات پیر را قبول نمی‌کنند. به محض اینکه نگاهی به من بیندازند، که می‌دانم هرگز این کار را هم نخواهند کرد، خواهندگفت ـ وایِ وایِ، خداجان. این یکی چه پیر است!

ـ آنها می‌گویند من بو می‌دهم. آیا این‌طور است؟ منظورم بوهایی است که غیر طبیعی باشد؟"

سفیدپنجه و **خِپل** بو کشیدند. **خِپل** گفت: " برای من که طبیعی است".

سفیدپنجه گفت: "برای من هم".

ـ پس هر دو یک جور احساس کردید. باید بگویم همین **خِپل** هم بیش از اندازه مسن شده است. دیگر نمی‌تواند ادا و اطوار در بیاورد.

ناگهان **پروفسور**، سگ مو فرفری باهوش، خودش را جنباند و لنگ‌هایش را سیخ نگاه داشت.

سفیدپنجه پرسید: "آیا او مرد؟"

خِپل گفت: "نه. بازی می‌کند. می تواند نقش مرده را بازی کند و راست و بی‌حرکت بایستد. و اگر کسی سکه‌ای بالای بینی‌اش بگذارد، می‌تواند آن را به هوا پرتاب کند و با دندان‌هایش بگیرد. **پروفسور**، بقیه کلک‌هایی را که یاد داری چیست؟"

سگ موفرفری با تلاشی سخت خودش را جنباند و راست نشست. با خودخواهی آشکاری گفت: "یاد گرفته بودم از توی یک حلقه بپرم. می‌توانستم کلاهی به سرم بگذارم و با پاهایم به اطراف بچرخم. روی یک پایم پرش‌های کوتاه کوتاه بکنم. حالا دیگر هیچ کار نمی توانم بکنم. حتی مطمئن نیستم که بتوانم راست و بی‌حرکت بایستم".

سعی کرد این کار را انجام دهد. پنجه‌هایش را توی هوا تکان داد. ولی مجبور شد خودش را روی صندلی **خیل** محکم بگیرد.

☺ ☺ ☺

همان‌طور که کلمه "**کوچولو**" خاطره‌ای را توی حافظه **سفیدپنجه** تکان داده بود، حالا هم گفته **پروفسور** درباره پوشیدن کلاه، خاطره دیگری را در ذهنش زنده کرد.

گاهی اوقات، در شبی تیره و تار، بادی ملایم ابری را پاره می‌کند و از هم می شکافد. ستاره‌ای نمایان می‌گردد. بعد، بلافاصله تکه ابری دیگر، که از پی آن می‌آید، آن ستاره را می‌پوشاند. یادآوری خاطرات گذشته **سفیدپنجه** هم همین‌طور بود. خاطرات او گاهی ظاهر می‌شدند. گاه پنهان می‌گشتند. هرگاه به‌طور اتفاق، یا در اثر حادثه‌ای، گذشته‌اش را به یاد می‌آورد، **هاپو** و **مکانیک** درخشان‌تر از هر ستاره دیگری بودند. آن دو در آسمان خاطرات **سفیدپنجه** به درشتی ماه بودند. اما، هی ناپدید می‌شدند. باز ظاهر می‌گشتند و مجددا ناپدید می‌شدند.

سفیدپنجه با یادآوری کلاه افسرده شد. ولی وقتی موش جفتک زنان وارد شد و به دنبالش کلئوپاترا نفس زنان آمد، دیگر همه چیز از یادش رفت.

کلئوپاترا همچنان که نفس نفس می‌زدگفت: "برای خداحافظی آمده‌ایم".

سفیدپنجه با قیافه‌ای اخم کرده پرسید: "خداحافظی با چه کسی؟"

ـ با تو. آن بچه‌ها پی درپی تقاضا داشتند و خواهش و تمنا می کردند که یکی از ماها را با خودشان ببرند. مادرشان به تو علاقه پیدا کرده است، سفیدپنجه. او می‌گوید تو پاهای خیلی جالبی داری. می‌گوید گربه‌ها از تمام حیوانات دیگر نازنین‌ترند".

پروفسور نگاهی به خِپل، که پرسیده بود ـ چرا باید این‌طور باشد ـ انداخت و گفت: "غصه نخور. آدم‌ها حرف‌های مسخره زیاد می‌زنند".

کلئوپاترا ادامه داد: "وقتی که داشتند برنامه گردششان را می‌ریختند، من و موش توی آشپزخانه بودیم و به آنها گوش می‌دادیم". سپس، آهی کشید و با حالتی رؤیایی گفت: "جوجه سرخ شده. تخم مرغ‌های پیک نیکی. کیکی که دانه و فندق و بادام رویش ریخته‌اند. آه... راستی، معمولا خانم مهماندار فراموش نمی‌کرد چاشتی هم به ما بدهد. ولی هروقت این بچه‌ها به این جا می‌آیند....."

موش با نرمی التماس کرد: "سفیدپنجه، خواهش می‌کنم من راهم با خودت ببر. آیا می‌شود همراه تو به خانه کسی بروم؟"

البته که می‌شود.

کلئوپاترا هم با لابه گفت: "من هم می‌خواهم بیایم".

سفیدپنجه به هر دوتای آنها اطمینان داد: "اگر من بروم هر دوی شما هم بیایید".

دلقک، خِپل و پروفسور به هم‌دیگر چشمک زدند.

دلقک به حرف آمد: "اگر هرسه نفرتان عقل‌هاتان را روی هم بریزید، باز هم پارسنگ برمی‌دارد. مگر تا به حال گرفتار آدمیان نشده‌اید؟"

کلئوپاترا عجولانه گفت: "من آنها را دوست دارم".

دلقک سخنرانی بلندی را شروع کرد: "تو این دوتا دوست خودمان را دوست داری. برای همین می‌خواهی با آنها بروی. وقتی به آن‌جا برسی خواهی فهمید که این دو دوستمان بهترین موجوداتی خواهند بود که توی آن خانه پیدا می‌شوند. اگر این آدم‌ها اجازه بدهند باید یکی از ما حیوانات به آنها یاد بدهیم که چه کارهایی باید بکنند و چه کارهایی نباید بکنند. وقتی آنها سفیدپنجه را انتخاب می‌کنند هرگز به این فکر نمی‌افتند که کلئوپاترا و موش دلشان نمی‌خواهد از او جدا شوند. آدم‌ها با ما فرق دارند. هیچ آدمی را پیدا نمی‌کنی که مثل خودمان باشد".

خِپل پرسید: "از کجا می‌دانی؟"

پروفسور اضافه کرد: "بعضی از آدم‌ها خیلی نازنینند".

دلقک فریاد دلخراشش را بلند کرد: "آیا شما دوتا می‌خواهید به ما بگویید که آدم‌ها به خوبی خود ما هستند؟"

خِپل تشریح کرد: "ما داریم می‌گوییم ممکن است برخی از آنها مثل خود ما باشند. آن جیغ و دادت را بس کن".

کلئوپاترا از **دلقک** پرسید: "تو می‌خواهی بگویی که آنها به ما اجازه نخواهند داد همراه **سفیدپنجه** برویم؟"

دلقک فوری جواب داد: " احسنت! اصل مطلب را فهمیدی. دقیقا همین چیزی است که من می‌خواهم بگویم. حالا، ـ یارو را بپا! آی آدما، مواظب باشین! کج کلاه خان دارد می‌آید! هی! ـ این هم یکی دیگر از جملاتی بود که می‌گفتم، درست در همین لحظه به خاطرم رسید".

خِپل با بی‌حالی گفت: "دیگر لازم نیست به مغزت فشار بیاوری که باز هم چیزی به یادت بیاید".

مهتاب، گربه نقره‌ای، از میان گل‌های مروارید به کف اتاق پرید. باخیزش تندش هوا را شکافت. دست‌هایش را روی زمین انداخت و پاهایش را یکی پس از دیگری از هم گشود. او نیز مانند آن دو گربهٔ آرام که روی لبه نیمکت خوابیده بودند، بی‌صاحب بود. هر سه به طریقی وارد خانه **آقا** و **خانم مهماندار** شده بودند و نزد آنها زندگی آرامی را می‌گذراندند.

مهتاب به **سفیدپنجه**، **موش** و **کلئوپاترا** نگاه کرد و گفت: سر در نمی‌آورم. کجا آدم‌ها به حیواناتی علاقه‌مند می‌شوند که درباره همه چیز وراجی می‌کنند؟" دمش را بالا گرفت و از اتاق بیرون رفت. آن دو گربهٔ ساکت هم از روی لبه نیمکت پایین پریدند و به دنبال او رفتند و **سفیدپنجه** و **موش** و **کلئوپاترا** و **دلقک** و **خِپل** و **پروفسور** را به حال

خود رها کردند تا هر چه دلشان می‌خواست حرف بزنند و درباره خانگی شدن با هم دست و پنجه نرم کنند.

و، عاقبت آنها هم به هیچ نتیجه‌ای نرسیدند.

☺ ☺ ☺

نتیجه را باید نزد خانم **نخودی** و بچه‌هایش جستجو کرد که نزدیکی‌های غروب از میان تپه ماهورهای قرمز رنگ به طرف خانه برمی‌گشتند. در راه که می‌آمدند، **نخودی** تمام دستورهایش را صادر می‌کرد. آنها گربه را پسندیده بودند. لذا نگهداری آن از مسئولیت‌های تمام افراد خانواده به شمار می‌آمد که باید به نوبت و بدون هیچگونه طفره رفتن انجام وظیفه کنند. غذا دادن، آب دادن، شستشوی روزانه، عوض کردن ظرف غذا، هرروز هرروز، و کارهای مخصوص دیگر که به طریقی لازم می‌آیند جزو همین وظیفه‌ها بودند، قرار شد **سفیدپنجه** را در داخل ساختمان نگهداری کنند تا به اندازه کافی به آنجا عادت کند و فکر فرار به سرش نزند. **نخودی** در پایان دستورهایی که صادر کرد افزود: "در غیر این صورت **سفیدپنجه** را به همین جا بازمی‌گردانیم". فریاد اعتراض بلند شد. **نخودی** دیگر نمی‌توانست آن‌همه عجز و لابه و اعتراض بچه‌هایش را تحمل کند. با درماندگی گفت: "بچه‌ها! این گربه به اندازه کافی مشکل درست خواهد کرد. شما که پدرتان را می‌شناسید". سکوت عمیقی برقرار شد. بالاخره **ته‌تغاری** گفت: "مامان، از **سفیدپنجه** مراقبت خواهیم کرد". خواهر و برادرش هم یک صدا تأکید کردند که: "البته که این کار را می‌کنیم".

☺ ☺ ☺

وقتی همگی به خانه خودشان برگشتند، پدرشان، **فلفلی**، با خوشحالی تمام نگاه‌های عاشقانه‌ای به در جلوی ساختمان انداخت. دربزرگ جلای تازه‌ای گرفته بود و برق می‌زد. پنجره بالای سرش نیز درخشش خاصی پیدا کرده بود. قفل‌ها و دستگیره‌ها، لولاها و یک کوبه به شکل کله روباه به زیبایی طبیعی برنز ناب تلألو چشم‌گیری داشتند.

به محض این‌که افراد خانواده‌اش به باریکه فرعی جلو خانه رسیدند از پله‌ها پایین آمد تا با آنها خوش و بش کند: "آه! از نمایشگاه حیوانات برگشتید! حتما پرندگان و جانوران وحشی را دیدید؟ چرا من بیخودی سئوال می‌کنم؟ حالا بیایید ببینید من چه کرده‌ام. دیگر در داخل و خارج ساختمان هیچ دستگیره یا لولای زنگ زده نمی‌بینید. ملاحظه بفرمایید. خواهش می‌کنم. این در جلویی. خوب ملاحظه کنید...." همسرش با حالت عصبی حرف او را قطع کرد و گفت: " **فلفلی!** فلفلی گوش بده. بگذار ما هم حرفی بزنیم. برایت یک هدیه کوچولو آورده‌ایم. ازدیدنش تعجب خواهی کرد".

۱۴ تنهایی

البته که بچه‌های نخودی و فلفلی هم می‌خواستند برای اولین حیوان خانگی‌شان نامی انتخاب کنند. کتابچه‌های راهنمای زیادی وجود داشت که در آنها برای حیوانات گوناگون نام‌های جوراجوری نوشته بودند.

بچه‌ها به صفحه‌های کتاب‌ها نگاه می‌کردند و حرف‌هایی می‌زدند:

ـ نام‌های هندی چطورند؟ مثلا هِندی تپل!

ـ عالی است.

ـ بیایید از نام‌های شهرها استفاده کنیم. اصلا می‌توانیم نامش را شهردار بگذاریم و به طور خلاصه شهری صدایش کنیم.

این پیشنهاد ته‌تغاری بود. دم بریده از این پیشنهاد خوشش نیامد و رویش را از ته‌تغاری گرداند.

بعضی از نام‌هایی که پیشنهاد می‌شدند واقعا مضحک بودند. مانند: پاخارخاری، پاخال‌دار، گربه پیشی شیطان، پسرک مغرور، گربه شوخ. و بعضی دیگر خیلی خوب و مناسب بودند. مانند: بی‌خیال، بی‌مصرف، کم‌هوش، آنگلک.

بالاخره، پس از بحث و گفتگوی فراوان تصمیم گرفتند نامش را مویزک بگذارند. ته‌تغاری که از این نام خیلی خوشش آمده بود هنگام صبحانه برای پدرش توضیح داد: "مویزک بهترین هدیه برای بابا است".

دم‌بریده توضیح او را کامل کرد: "مخصوصا که قیافه خیلی قشنگ و تمیزی هم دارد".

ترتیزک متوجه شد که بابا هیچ علاقه‌ای از خودش نشان نداد. با ناراحتی چشمانش را به پدرش دوخت و گفت: "بابا، از این اسم خوشت نمی‌آید؟"

ـ اگر اسمش را میومیوی شنگول منگول هم بگذارید من اهمیت نمی‌دهم. فقط می‌خواهم بدانم که داخل ساختمان نگاهش می‌دارید یا توی رختکن؟

رختکن اتاقک کوچکی بود که پشت آشپزخانه قرار داشت. جایی که افراد خانواده قبل از ورود به ساختمان کفش‌ها و پوتین‌هاشان را آنجا بیرون می‌آوردند و کت و پالتوشان را آویزان می‌کردند.

بغض ته تغاری ترکید و اشک‌هایش سرازیر شد. چون، از روز تعطیل گذشته که مویزک[1] همراه آنها به این جا آمده بود همه چیز عادی و معمولی پیش می‌رفت. ولی حالا که پنجشنبه بود.....

دم‌بریده اعتراض کرد که: "این عادلانه نیست، بابا. او حیوان خانگی ماست. حیوانات خانگی را به بیرون پرتاب نمی‌کنند. یا تمام اوقات توی رختکن نگاهش نمی‌دارند. حیوانات خانگی با آدم‌ها شریک هستند. به علاوه، او که نمی‌تواند به تنهایی بیرون برود. او هنوز به بیرون خانه عادت نکرده است".

---

۱ ـ مویزک گیاهی است از شیرینیان که به طور انگل‌روی درختان سیب و گلابی زندگی می‌کند. دانه‌های روغنی آن را خشک می‌کنند و می‌خورند.

ترتیزک پیشنهاد کرد: "به پنجه‌هایش کره می‌مالیم تا مجبورش کنیم توی ساختمان بماند. من در این باره مطلبی خوانده‌ام. گربه‌ها کره را لیس می‌زنند و همین سبب می‌شود که خیال کنند در خانه خودشان هستند. علتش هم این است که با این کار هم خودشان را شستشو می‌دهند و هم چیزی نصیبشان می‌شود که بخورند."

پدر با لحن آمرانه‌ای پرسید: "در کجا چنین مطلب مزخرفی خوانده‌ای؟ چه کسی تا به حال این‌طور کاری کرده است؟ منظورم همین کره مالی است!"

ترتیزک با دستپاچگی جواب داد: "البته توی اتاقک رختکن این کار را خواهیم کرد، بابا. آن هم روی روزنامه. گرچه، گمان نمی‌کنم اگر توی آن اتاقک فسقلی به پاهای من کره بمالند هیچ وقت احساس خودمانی بکنم!"

ـ به شماها اخطار می کنم. من تقاضا نکردم این حیوان به این‌جا بیاید. کسی با من مشورت نکرده بود. من از شوره سر گربه تنگی نفس می‌گیرم. نمی‌خواهم همه جای خانه موی گربه ریخته باشد و تمام لوازم زندگی‌مان پنگال کشی شده باشند. و..... و همین.

مادر پا در میانی کرد: "ولی آقای عزیز، او واقعا حیوان تمیز و نازنینی است. هرروز او را شستشو می دهیم، ـ منظورم این است که بچه‌ها این‌کار را می‌کنند ـ. این حیوان خانه به دوش شده است. ما برایش جای راحتی درست می‌کنیم. تو هم تنگی نفس نخواهی گرفت. تو یک سرماخوردگی جزیی گرفته‌ای که به زودی رفع می‌شود. همین."

ترتیزک هق هق کنان گفت: "ما هیچ وقت حیوان خانگی نداشته‌ایم. همه دوتا و سه تا دارند. ولی ما نداریم. حالا اجازه نمی‌دهید همین یکی هم جلو چشممان باشد. این عادلانه نیست".

فلفلی دستمال سفره‌اش را روی میز گذاشت. از روی صندلی برخاست و با عصبانیت به بچه‌ها گفت: "من باید بروم. اگر می‌خواهید شما را به مدرسه‌تان برسانم، وراجی را بس کنید. اتوبوس هم رفته است".

بچه‌ها لباس مدرسه پوشیدند. به اتاقک رختکن رفتند. سعی کردند به مویزک اطمینان بدهند که به زودی اجازه خواهد داشت مثل یک حیوان خانگی معمولی در درون ساختمان زندگی کند. همه این‌کارها را با عجله انجام دادند. چون مجبور بودند همراه پدرشان با اتومبیل بروند، وگرنه، باید پیاده حرکت می‌کردند و دیر به مدرسه می‌رسیدند.

☹ ☹ ☹

بچه‌ها با قیافه‌های عبوس روی صندلی عقب اتومبیل ردیف هم نشستند و تا وقتی که به مدرسه رسیدند حتی یک کلمه حرف نزدند. وقتی از اتومبیل پیاده شدند پدرشان گفت: "خداحافظ بچه‌ها". ولی آنها با قدم‌های محکم دور شدند و مثل همیشه برای پدرشان دست تکان ندادند.

فلفلی با خشم گفت: "لعنت بر"، و دست‌هایش را محکم روی فرمان کوبید.

☹ ☹ ☹

مدت‌ها پیش این گربه طلایی سپیدپا، توی انباری مزرعه خودشان، فکر می‌کرد چه خوب بود برای خودش نامی داشته باشد. حالا، تا این لحظه از زندگیش، که فقط یک سال و نیم از آن گذشته بود، چندین نام داشت.

تک و تنها توی اتاقک رخت‌کن، روی همان سبدی که برای استراحتش فراهم کرده بودند، دراز کشیده بود. پنجه‌هایش را لیس می‌زد و سعی می‌کرد نام‌هایش را به خاطر بیاورد. فقط سفید پنجه به یادش آمد.

داشتن نام، آن طور که آن روزها فکر می‌کرد آن‌قدرها هم جالب نبود. حتی داشتن نام‌های متعدد. شاید بهترین چیز این بود که اصلا هیچ نامی نمی‌داشت. چون برای این که بداند کیست و به کجا تعلق دارد احتیاجی نبود که نامی داشته باشد.

پنجه‌هایش را پهن کرد و با ظرافت مشغول لیسیدن آنها شد.

شستشو را بس کرد. یک دستش را بالا برد و کنار گوشش نگاه داشت. نگاهش را در فضای کوچک اتاقک رها ساخت. همه چیز را در یک لحظه دید. مدت زیادی بی‌حرکت ماند. در همان حال خاطره‌ای از انتهای مغز پریشانش بیرون پرید. به محض این‌که آن خاطره می‌خواست از صفحه ذهنش محو شود، آن را محکم گرفت. درست مثل وقتی که یک گربه می‌خواهد موشی را بگیرد. با خود گفت: "شاید حق با مادرم بود. بهتر بود دست‌آموز نمی‌شدم و هیچ کس نامی روی من نمی گذاشت".

با یاد مادر به فکر فرو رفت. فکرش را بـه ایـن طـرف و آن طـرف ذهنش پرتاب کرد. محکم با پنجه‌های خیالی‌اش نگاهش داشت. عـاقبت رهایش ساخت تا هر کجا که می‌خواست برود. درست مثل وقتـی کـه موشی را رها می‌کرد تا فرار کند.

به یادش آمد که او مثـل مـادر، خواهـر و بـرادرش نبـود. همیشـه دوست داشت دست آموز باشد. صدای آدم‌ها و لمیدن در کنـار آنهـا را دوست داشت. دوست داشت غذای پخته بخورد.

از این‌که از **موش، کلئوپاترا و آقا و خانم مهمـاندار** جداشـده بـود اهمیت چندانی نمی‌داد. ولی دلش نمی‌خواست تـوی ایـن اتـاقک لعنتی تنها بماند.

از وقتی که به این خانه آمده بود برنامه یکنواختی داشـت. بچـه‌ها هـرروز صبـح، وقتـی صبحانه‌شـان را می‌خوردنـد، از خانـه بـیرون می‌رفتند. البته بعد از این‌که دیدار کوتاهی از تنهایی طولانی گربه‌شـان به عمل می‌آوردند. این دیدار بیشتر به این خاطر بود که مطمئن شـوند گربه‌شان فرار نکرده باشد.

مرد خانواده بدون کوچکتریـن توجه بـه **مویزک** از خانـه بـیرون می‌رفت.

خانم خانه، وقتی همه می‌رفتند، به نظافت می‌پرداخت و همه جـا را گردگیری می‌کرد. بعد، پای تلفن می‌نشست و به حـرف زدن مشـغول می‌شد. حرف هایش درباره دیدارهای روزانه‌اش بود کـه می‌خواسـت با دوستانش داشته باشد. پس از آن سری به **مویزک** می‌زد. به دور و بر رختکن نگاهی می‌انداخت و با خودش جمله‌های احمقانه‌ای به زبـان

می‌آورد: "مواظب خودت باشی، مویزک". "فرار نکنی، ها". وقتی همه جا را بررسی می‌کرد و مطمئن می‌شد که بچه‌ها برای گربه غذا و آب و کلوچه‌های کوچک گذاشته‌اند، ظرف غذایش را تمیز کرده‌اند، و..... مویزک را به حال خود رها می‌ساخت. کمی بعد اتومبیلش را روشن می‌کرد و از خانه بیرون می‌رفت. و مویزک در سکوت و تنهایی خوابش می‌برد.

☹ ☹ ☹

مویزک جز این که بخوابد چه کار دیگری می‌توانست داشته باشد؟

ساعت‌ها، از داخل خانه، حتی از آشپزخانهٔ پشت اتاقک، هیچ صدایی بلند نمی‌شد. اتاقک در روشنایی کمرنگی فرو رفته بود. پوتین‌ها و چترها کنار دیوار، ردیف هم، چیده شده بودند. کت‌ها و پالتوها از گیره‌ها آویزان بودند. گردگیرهای دسته بلند و جاروها و سطل‌ها با نظم و ترتیب، روبه روی پوتین‌ها و چترها قرار گرفته بودند. مویزک هرگز در طول عمرش در چنین جای تمیز و بی صدایی زندگی نکرده بود.

همیشه نزدیکی‌های غروب بچه‌ها به دیدن او می‌آمدند. نوازشش می‌کردند و توپ کوچکی جلویش می‌انداختند تا با آن بازی کند. از بازی او لذت می‌بردند.

بعد از این که روزهای زیادی به همین منوال گذشت، کم‌کم، پس از شام، او را برای یک گردش کوتاه به بیرون رخت‌کن می‌بردند، آن هم با قلاده‌ای که به گردنش می‌بستند. و دوباره تا صبح توی آن

اتاقک تنها می‌ماند. بدون این که هیچ کس و هیچ چیز با او باشد. جز خودش که باید همدم خودش باشد.

مویزک، در طول زندگی کوتاهش با خانه‌های گوناگون و موجودات بی‌شماری آشنا شده بود. ولی قادر نبود از هیچ یک از آنها تصویر روشنی در مغزش درست کند. گه‌گاه صداها و منظره‌های مشخصی را به یاد می‌آورد. گویی آنها را از میان غباری مه آلود می‌دید. گاه تصویرهای کنک دیگری هم در ذهنش ظاهر می‌شدند. ولی دریچه ذهنش را به روی تمامی آنها می‌بست و هیچ تلاشی نمی‌کرد تا آنها را کاملا به یاد بیاورد.

همچنان که پنجه‌هایش را لیس می‌زد، آخرین و شفاف‌ترین خاطراتی را که مربوط به روزهای زندگی در خانه **آقا و خانم مهماندار** بودند، با فشار زیاد، توی اندیشه‌اش جابه‌جا کرد و قلب کوچکش سوزش گرفت.

☹ ☹ ☹

بچه‌های خانواده **فلفلی** وانمود می‌کردندکه واقعا گربه‌شان را دوست دارند. ولی، زندگی تک‌تک آنها که پر از گرفتاری بود اجازه نمی‌داد بیشتر از آنچه می‌توانستند به او برسند.

دم بریده بازیکن بسکتبال بود و آرزوی شرکت در مسابقه‌های بزرگ را در سر می‌پروراند. هرروز ساعت‌ها از وقتش را صرف تمرین می‌کرد، و آنچه باقی می‌ماند به انجام تکلیف‌های مدرسه و کارهای خرده ریز و خوردن و خوابیدن می‌گذشت. بدین ترتیب برای

او فرصتی باقی نمی‌ماند که نزد مویزک برود و از او هم برای خودش سرگرمی کوچکی درست کند.

ترتیزک در افکار خودش غرق بود. تخیلاتش را مثل تکه‌های پارچه برش می‌زد و به هم می‌دوخت، لبه‌هایش را کنگره می‌داد و با گلدوزی‌های زیبای خیالی آن را تزیین می‌کرد. البته او حیوان خانگی‌شان را هم مورد غفلت قرار نمی‌داد. می‌دانست که مویزک تنها حیوان دست‌آموزی بود که تا آن زمان داشتند. با این وجود، مویزک فقط در گوشه و کنار روشنایی‌های افکار ترتیزک دست و پا می‌زد.

ته‌تغاری بیشترین علاقه را به مویزک داشت. او واقعا گربه‌شان را دوست داشت. اما، چون تازه به مدرسه رفته بود و در کلاس اول درس می‌خواند، به خاطر تکلیف‌های شبانه‌اش عصبی به نظر می‌رسید. از این گذشته، او از نشستن توی اتاقک رختکن نفرت داشت. پدرش هم اصلا اجازه نمی‌داد مویزک را به داخل ساختمان ببرند.

مویزک، که هنوز خودش را سفیدپنجه می‌خواند، حال و روز خوشی نداشت. چون در این خانه با کمترین مهر و محبتی هم رو به رو نشده بود. فقط بازیچهٔ بچه‌ها بود.

۱۵ غیبت

در یک شب زمستانی، آقا و خانم مهماندار توی اتاق نشیمن نشسته بودند و زندگی وال‌های اقیانوس‌ها را روی صفحه تلویزیون تماشا می‌کردند.

موش و کلئوپاترا داخل زنبیل به خواب رفته بودند. پروفسور کنار پای آقای مهماندار دراز کشیده بود و خر و پف می‌کرد. فنقلی، سگ تازه وارد، روی دو پایش نشسته بود و به زندگی وال‌ها خیره گشته بود. یکی از همان گربه‌های ساکت، به نام مروارید، روی زانوی خانم مهماندار بود.

دلقک که هنگام شب کم سر و صدا می‌شد، روی بالشتکی ایستاده بود و به منگوله‌ای نوک می‌زد و با دقت آن را مورد بررسی قرار می‌داد.

تلفن صدا کرد.

نخودی از آن طرف خط جیغ و ویغ راه انداخت: "مادر، فکر می‌کنی این گربه پیش تو برگردد؟ او رفته است. همه جا را گشتیم. هرچه صدایش زدیم نتوانستیم پیدایش کنیم..... بله. الان بچه‌ها کنار هم نشسته‌اند".

شوهر خانم مهماندار نگاه پرسشگرانه‌ای به او انداخت. خانم مهماندار در پاسخ نگاه او آهسته گفت: "شفیدپنجه، یعنی همان

موبزک، گم شده است". و بعد به گفتگوی تلفنی ادامه داد: "چه مدت است که رفته است؟"

ـ از پریشب. صبر کردم. گفتم مطمئنا مراجعت خواهد کرد. ولی حالا می‌بینم..... اوه، چه می‌گویی فلفلی؟ مامان، فلفلی می‌گوید باید اسمش را موشک‌پا می‌گذاشتیم. راستی مامان، فلفلی تنها کسی بود که دستش خراش برداشت.

ـ عجیب است. این گربه هرگز چنگول نمی‌کشید. تا وقتی که.....

ـ خوب دیگر مامان، فلفلی را سرزنش نکن. او داشت سعی می‌کرد گربه را به رختکن برگرداند. بچه‌ها او را آورده بودند توی ساختمان. به مبل‌ها چنگول می‌کشید. چی؟ تو می‌گویی غیر ممکن است! ولی فلفلی خیلی آرام وی را گرفت و از روی مبل کنار کشید. فقط همین.

خانم مهماندار با خودش فکر کرد - آرام او را گرفت. خیلی آرام ـ بعد متحیر ماند و فکرش را دنبال کرد ـ معلوم نیست من و شوهرم چه جور دختری بزرگ کرده‌ایم که هنوز به حیوان می‌گوید وی. از دخترش پرسید: "منظورت چیست که می‌گویی بچه‌ها او را توی ساختمان آورده بودند؟ مگر او معمولا کجا بود؟"

ـ اوه مادر. نپرس. موضوع بدون سخنرانی‌های تو هم به اندازه کافی پیچیده و گیج کننده هست".

ـ پرسیدم گربه را کجا نگاه می‌داشتید؟

ـ وی را .....

ـ او را .....

ـ بسیار خوب. ببخشید. معمولا اورا توی رختکن نگاه می‌داشتیم. علتش هم این بود که ما همگی هر روز از خانه بیرون می‌رفتیم. نمی‌شد ظرف غذایش را داخل اتاق‌ها ولو کنیم. مگر می‌شد؟ او به مبل‌ها چنگول می‌کشید. اگر این کار را می‌کردیم.....

ـ چه شد که فرار کرد؟

ـ به تو که گفتم. **فلفلی** او را به رختکن برد. ولی یکی از بچه‌ها در اتاقک را باز گذاشته بود. البته این اشتباه بچه بود. کل ماجرا همین بود. ولی روی هم رفته بچه‌ها احساس بدی دارند. من که نمی‌توانم همه چیز را برایت بگویم.....

ـ من به این نتیجه رسیده‌ام که شما واقعا نباید حیوان داشته باشید. تقصیر تو نیست. چون فکر می‌کنی نظافت بر تر از محبت است.

ـ مادر!

ـ معذرت می‌خواهم. در حقیقت نگهداری حیوانات با روحیه تو و **فلفلی** جور نمی‌آید.

ـ ولی بچه‌ها وی را می‌خواستند. **مویزک** را خیلی دوست داشتند. تو خودت که دیدی. تویی که همیشه می‌گویی بچه‌ها به حیوانات خانگی احتیاج دارند!

ـ خیلی خوب. نمی‌دانم به تو چه بگویم. کربه‌ها، بعضی اوقات برای چند روزی غیبشان می‌زند، ولی بر می‌گردند. بگذار امیدوار باشیم که **مویزک** به زودی برخواهد گشت.

ـ اگر او نیامد، تا چند روز دیگر پیش شما می‌آییم و یک سگ مو کوتاه خواهیم گرفت. البته اگر داشته باشید. **فلفلی** بالاخره موافقت

کرده است که یک حیوان داشته باشیم. بچه‌ها از اتفاقی که برای مویزک افتاده است دل شکسته شده‌اند. ولی به خاطر قولی که از فلفلی گرفته‌اند نسبتا ذوق زده هستند. به جز ته‌تغاری.

خانم مهماندار با سردی گفت: "وقتی این سگ مو کوتاه را بگیرید- که البته ما چنین حیوانی نداریم -" به فِنقلی، سگ تازه وارد که موهای کوتاه داشت، نگاهی انداخت و ادامه داد: "اگر مویزک برگردد چه خواهید کرد؟"

- وای خدای من. مادرجان، وقتی آن زمان برسد، غصه‌اش را خواهیم خورد.

- لطفاً وقتی آن زمان رسید به ماهم خبر بدهید. چون ما هم می‌خواهیم غصه‌اش را بخوریم!

- خوب، لازم نیست این‌طور حرف‌های نیشدار بزنی.

☹ ☹ ☹

نخودی به محض این که گوشی تلفن را گذاشت برای شوهرش توضیح داد: "مادر سخت پریشان است. شاید بهتر بود به او نمی‌گفتیم".

فلفلی توضیح همسرش را اصلاح کرد: "هرگاه موضوع حیوانات در میان باشد پدرو مادر تو حسابی از کوره در می‌روند".

نخودی آهی کشید و گفت: "حق با تو است. ای کاش آن جانور برگردد".

شوهرش هم به دروغ گفت: "ای کاش!"

☹ ☹ ☹

خانم مهماندار مروارید را از روی زانویش برداشت و خودش را جا به جا کرد. لحظه ای طولانی به شوهرش خیره ماند. سرانجام پرسید: "فکر می‌کنی کجا رفته باشد؟"

آقای مهماندار شانه‌هایش را بالا نگاه داشت و با برآشفتگی گفت: "حالا هم می‌گوید یک سگ مو کوتاه برای بچه‌ها می‌خواهند!"

همسرش با عصبانیت داد زد: "نه. از این‌جا نه! آنها نمی‌توانند از فِنقلی مواظبت کنند".

کمی بعد آرام گرفت. متوجه شد که تصور باطلی را به زبان آورده است. چون، نمی‌توانست این سگ تازه وارد را بیشتر از دختر خودش دوست داشته باشد و ناگزیر تسلیم خواهش‌های او و نوه‌هایش خواهد شد.

آقای مهماندار دنبال حرفش را گرفت: "او باید بفهمد که وقتی روزها همگی از خانه بیرون می‌روند، و وقتی خانه‌شان نباید حتی ذره‌ای به هم ریختگی داشته باشد، نگهداری حیوان کار اشتباهی است. باید این موضوع را قبلا می‌دانستم. سفیدپنجه بیچاره! هرگز نباید اجازه می‌دادم او را ببرند. مطمئنا اشتباه از من بود".

سپس دستی به گوش‌های پهن و بلند فِنقلی کشید و با ناله گفت: "شاید روزی پیش خودمان برگردد".

– تا این جا پانزده کیلومتر راه است! شاید هم بیشتر. آن هم زمین خاکی و ناآشنا!

– نظیر آن خیلی اتفاق افتاده است. بالاخره یک روزی متوجه خواهی شد که گربه‌ها فاصله‌های باورنکردنی را طی می‌کنند. ماه‌ها

غیبشان می‌زند. و، ناگهان جلو پلکان ظاهر می‌شوند و برای صبحانه میومیو می‌کنند. به طوری که فکر می‌کنی هرگز غایب نبوده‌اند.

– اگر بشود این طور حرف‌های بی‌معنی را باور کرد.

– من این طور حرف‌های بی‌معنی، ولی واقعی، را باور می‌کنم. تو هم همین‌طور.

– شاید.

خانم مهماندار در میان تصویری از وال‌های کوهان‌دار پر سر و صدا که روی صفحهٔ تلویزیون دیده می‌شدند یک گربهٔ طلایی رنگ با پاهای سفید دید که در شبی یخبندان سرگردان شده بود. از فکرش گذشت – حتما گرسنه هم هست. مسلما نمی‌داند کجاست. آیا می‌تواند در مقابل راگون‌ها و سگ‌هایی که دشمنش هستند از خودش دفاع کند؟ آیا به اندازهٔ کافی حواسش جمع خواهد بود که مواظب باشد زیر اتومبیل نرود؟ آیا مکانی برای استراحت پیدا خواهد کرد؟ آیا خواهد توانست شکمش را سیر کند؟ گر چه، گربه‌ها در این کار استادند ...

شوهرش به او نگاه کرد و گفت: "هی! کجایی؟ به آواز وال‌ها گوش بده".

وال‌ها یکی بعد از دیگری، از نزدیکی‌های ساحل، به دوردست اقیانوس می‌رفتند و سروصدا می کردند. آنها به خاطر کاهش نور روز ترسیده بودند. تمام موجودات روی زمین، هر کدام به نحوی، از تاریکی می‌ترسند. از جمله آدم‌ها. آدم‌ها در تاریکی از خودشان هم می‌ترسند!

در دنیایی که برای حیوانات و همچنین برای انسان‌ها، این قدر بیم و هراس وجود دارد، دلواپس بودن برای گربه‌ای کوچولو، که احتمالا از عهدهٔ مراقبت از خودش هم برخواهد آمد، احمقانه به نظر می‌رسید. آن هم گربه‌ای که هرگز نفهمیده بود که به چه جایی تعلق دارد.

خانم مهماندار این فکرها را با خودش می‌کرد و در حالی که به سر و صدای وال‌ها هم گوش می‌داد گفت: "بهتر است برای یک گربهٔ وحشی و نادان نگران نشویم".

۱۶ زخمی

زمانی که **کوچولو** لباس اسکی صورتی و ارغوانی رنگش را پوشیده بود و از پیش دختر صاحب مزرعه فرار کرد، به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. فقط سعی داشت خودش را از شر آن لباس‌ها خلاص کند. و وقتی روی جاده قرار گرفت هیچ راهی به جز عبور از آن نداشت.

در اتاقک رخت‌کن هم همین وضعیت برایش پیش آمده بود. **مویزک**، به محض این که راه فراری دید فرصت را غنیمت شمرد و هیچ فکری نکرد که بعدا چه اتفاقی خواهد افتاد. وقتی کاملا از آنجا دور شد دویدن را بس کرد و بدون این که شتابی داشته باشد به راه رفتن پرداخت.

هیچ هدفی در مغزش نداشت. در هوای مه‌آلود خاطرات گذشته‌اش، فقط قیافهٔ **مکانیک**، **آقا** و **خانم مهماندار** دیده می‌شد. گه‌گاه **هاپو** و **کلئوپاترا** و **موش** نیز ظاهر می‌شدند. چهرهٔ آنها در یک آن پدیدار می‌گشت و باز از نظرش می‌رفت. در این باره فکر نمی‌کرد که آیا باز هم یکی از آنها را خواهد دید یا نه.

آنها کجا بودند؟ اصلا آنها از کجا آمده بودند؟

همین طور راه می‌رفت. گرسنه‌اش شد. به راه رفتن ادامه داد.

اگر تابستان بود، با این که هیچ تجربه‌ای در شکار کردن نیاموخته بود، دست کم می توانست در مزرعه‌ها و شکارگاه هایی که

پرندگان، موش‌ها و خرگوش‌های فراوانی زندگی می‌کنند گرسنگی‌اش را چاره کند. ولی افسوس که در جاده‌های پرگِل و لای و در مرغزارهای نیمه یخ زده‌ای راه می‌رفت که هیچ چیز پیدا نمی‌شد.

از شدت گرسنگی نامش را فراموش کرده بود.

تنها تلاشش این بود که کسی در جایی او را بپذیرد و نگهداریش کند.

به مهمانخانه دهکده‌ای رسید. فکر کرد این‌جا برایش شانسی وجود داشته باشد. آشپز مهربانی دم در آشپزخانه تا یکی دو روز به او غذا داد. تلاش فراوان می‌کرد تا بتواند خودش را کنار بخاری داخل مهمانخانه برساند.

گربه درشت هیکلی به نام پرخور، قبلا مالکیت مهمانخانه و آتش بخاری آنجا را به نام خودش به ثبت رسانده بود. پرخور اصلا اهمیت نمی‌داد که در بیرون آشپزخانه به گربه دیگری هم غذا بدهند. ولی، داخل مهمانخانه در قلمرو او بود و به گربه‌ای اجازه ورود نمی‌داد. او، هرگز مانند حیوان‌هایی که در خانه آقا و خانم مهماندار زندگی می‌کردند، یاد نگرفته بود با دیگران شریک شود. حتی کمترین فکر مشارکت هم از مغزش نمی‌گذشت.

یک روز، که مه غلیظی همه جا را تاریک کرده بود. گربهٔ طلایی تمام سعی خودش را به کار برد تا به سکوی اجاق آشپزخانه برسد. پرخور، بی‌درنگ دنبالش کرد و او را تا بیرون ساختمان دوانید و تا انتهای حیاط مهمانخانه کتکش زد.

مویزک چند زخم عمیق برداشت. در حالی که می‌شلید دوباره جاده را در پیش گرفت و رفت تا خودش را از دست این گربه بی‌مروت هم خلاص کرده باشد. یک کندهٔ تو خالی دید که از تنه درختی جدا شده بود. توی آن چپید. سه روز همانجا ماند. یک وری دراز می‌کشید و زخم‌هایش را لیس می‌زد. هنگام خوابیدن، پنجه‌هایش را روی بینی‌اش قرار می‌داد تا گرم بماند.

☹ ☹ ☹

هفته‌ها بعد، جلوی مغازه خواربار فروشی دهکده‌ای، بوی امیدی به مشامش خورد. امیدی که تقریبا به طور کامل قطع شده بود. یک پمپ بنزین رو به روی مغازه دید. منظره این پمپ بنزین شخص و مکانی را به یاد او آورد. مکانی که در آنجا روزگار خوشی را سپری کرده بود.

با عجله از پله های چوبی جلو مغازه بالا رفت. خودش را به آستانه پنجره رسانید و به داخل مغازه نگاهی انداخت. شب بود و مغازه بسته بود. چراغ کم نوری در انتهای مغازه روی قفسه‌ها و پیشخوان را روشن کرده بود. خودش را به زیر صندلی گهواره مانندی که روی ایوان جلو مغازه قرار داشت رسانید و در سوز سرما در انتظار نشست.

صبح زود خواربار فروش آمد. اتومبیلش را کنار مغازه نگاه داشت و در حالی که دسته کلیدش را تکان می‌داد از پله‌ها بالا رفت. به دم در که رسید گربه‌ای دید که بدون هیچ حرکتی زل زل به او نگاه می‌کرد.

خواربار فروش به گربه گفت: "به، به، به! مدت زیادی معطل بوده‌ای؟"

گربه از زیر صندلی بیرون آمد. خودش را به دور پاهای خواربار فروش چرخانید و با سرش به پاهای او ضربه زد. دستگاه خرخر سازیش را، که مدت‌ها بدون استفاده مانده بود، دوباره به کار انداخت.

خواربار فروش خم شد. پشت گوش‌های گربه را خاراند و آرام آرام با او حرف زد: "زیاد انتظار کشیده‌ای . همین‌طور است؟ فکر می‌کنم گرسنه‌ات باشد. همین‌جا بمان، پسر."

☺ ☺ ☺

گربه داشت بشقاب غذای کنسرو شده‌ای را تمام می‌کرد و لقمه‌هایش را وحشیانه غورت می‌داد که همسر خواربار فروش با یک وانت‌بار قراضه سر رسید.

شوهرش فریاد زد: "صبر کن! نگذار پیردختر از اتومبیل بیرون بیاید!"

ولی خیلی دیر شده بود. پیردختر، سگ خانه‌زاد آنها، که هیکلی درشت داشت و رنگ بدنش یک دست قهوه‌ای تیره بود و معلوم بود از سگ های سرزمینی دور است، با قیافه پیر ولی شاداب و سر حال، از اتاقک وانت‌بار بیرون پرید. به جست و خیز پرداخت و این‌جا و آن‌جا را تفتیش کرد. به محض این که با جهش های تند و سریع از پله‌ها بالا آمد، گربه بیچاره با سرعت از توی ایوان فرار کرد. از داخل حیاطی که کنار مغازه بود گذشت و از محوطه دهکده خارج شد.

خواربار فروش، همسرش و پیردختر فرار دیوانه‌وار گربه را تماشا کردند.

همسر خواربار فروش با دلسوزی گفت: "طفلکی! حدس می زنم گم شده باشد".

ـ آهه، مدتی این‌جا انتظار کشیده بود. لاغر و مردنی و کتک خورده به نظر می رسید. تا سرحد مرگ ترسیده بود.

خواربار فروش به طرف پیردختر رفت. خم شد و گوش او را با غیض کشید: "احمق! دوست را از دشمن تشخیص نمی دهی. این‌طور نیست؟ دخترک پیر!"

پیردختر دمش را جنباند. به طرفی که گربه فرار کرده بود نگاه کرد.

۱۷ بازگشت

جویبارها و رودخانه‌ها جنبش بهاری‌شان را آغاز کرده بودند و داشتند پوسته‌های یخی بدنشان را متلاشی می‌کردند. سگهای آبی پیداشان شده بود و زندگی را از سر گرفته بودند. هیکل‌های گوشتالودشان را جلو جوی‌ها و نهرهای کوچک می‌انداختند و جریان آب را سد می کردند. کلم‌های صحرایی، سرخس‌های پهن و گل‌های زنبق خودرو سر از خاک بیرون آورده بودند. شکوفه‌ها روی شاخه‌های درختان به تماشای پرندگان نشسته بودند و می‌خواستند بهار را جشن بگیرند. قرار بود بچه کبوترها هم بیایند.

روزها گرم و طولانی می شدند. جنب و جوش طبیعت آهسته آهسته انجام می‌گرفت، اما بی‌وقفه ادامه می‌یافت. گِل و لای فراوان همه جا دیده می‌شد.

حالا گربهٔ طلایی آن‌قدر بی‌باک و وحشی شده بود که حتی مادرش را هم به حیرت می‌انداخت. البته اگر مادرش او را به خاطر می‌آورد! شاید او دیگر فرزند فراری‌اش را به یاد نمی‌آورد. چون، توی انباری با فرزندان جدیدش سرگرم شده بود. فرزندانی که هیچ کدامشان خیال خانگی شدن و دست‌آموز شدن را در سر نمی‌پروراندند.

گربهٔ طلایی زیاد جنگیده بود و در جنگیدن مهارت‌هایی پیدا کرده بود. چندین سگ دنبالش کرده بودند. او هم چندین سگ را دنبال کرده

بود. حالا بهتر می‌دانست چگونه از درختی پایین بیاید تا از آن بالا تلپی روی شاخه‌های پایین نیفتد.

یک دفعه با راگونی در هم پیچیده بود. ولی شکست خورده بود. این‌بار زخم‌هایش بیشتر روی پاهای گوشتالودش بودند. یاد گرفته بود چه موقع مقاومت کند و بجنگد و چه موقع فرار کند. شکارچی نسبتاً خوبی هم شده بود.

بعضی روزها زیاد راه می‌رفت. بعضی وقت‌ها هم روزها از پی هم می‌گذشت و پیشرفت قابل ملاحظه‌ای نصیبش نمی‌شد. این موضوع زیاد هم غیر طبیعی نبود. چون، مغزش نیز پیشرفت قابل ملاحظه‌ای نکرده بود. فقط پینه‌های زیر پنجه‌هایش در اثر راه رفتن زیاد سفت و محکم شده بودند.

مویزک بی هدفِ بی هدف بود. بیشتر از چند خاطره برایش نمانده بود. گویی تمام اتفاق‌هایی که برایش افتاده بود از حافظه‌اش گریخته بودند. گه‌گاه خاطرات گنگ و مبهمی فکرش را نوازش می‌داد. ولی خیلی زود آسمان اندیشه‌اش را ابرهای تیره و تار می‌پوشاندند. به هیچ نامی پاسخ نمی‌داد. یا، در واقع اگر کسی او را با نامی صدا می‌کرد بدون توجه از آن می‌گذشت. هر نامی که می‌خواست باشد.

از شهرها و خانه‌ها دوری می‌جست. از ورود به جاهایی که آدم‌ها بودند پرهیز می‌کرد. بیشتر اوقاتش را توی علفزارها، کنار رودخانه‌ها و هر جای دیگری که پیدا می‌شد می‌گذراند. جرأت یافته بود که گاه به گاه به جنگل‌های نزدیک نیز برود. احساس می‌کرد زندگی تازه‌ای پیدا کرده است.

☺ ☺ ☺

در یکی از روزهای تابستان، که نمی‌دانست چندمین سال تولـدش بود، روی یک دیوار سنگی که در اثر تابش آفتاب گرم شده بود، لمیـد. هنوز به خواب نرفته بود که روباه قرمز رنگی دوان دوان از راه رسید. کنارش ایستاد. ناگهان پای بد شکل و هیـولا مـانندی بـه وسـط سـینهٔ گربه خورد.

روباه گفت: "سلام گربه".

ـ سلام ـ سگ ؟

ـ روباه. من روباهم.

ـ اوه، روباه.

ـ این‌جا چه می‌کنی؟

ـ روی دیوار نشسته‌ام.

روباه هم نشست. پاهایش را به طرف زمین آویـزان کـرد. بـه بـالا خیره گشت و از گربه پرسید: "تو در فضای آزاد زندگی می‌کنی؟"

ـ اصلا فکر نمی‌کنم در جایی زندگی کنم.

روباه معنی حرفش را نفهمید و ادامه داد: "گربه‌های زیادی دیـده‌ام. آنها معمولا توی انباری‌ها یا توی خانه‌ها زندگی می‌کنند".

گربه گذشته‌اش را به یاد آورد. به روباه گفت: "حق با توست. آنهـا معمولا همان جاها که گفتی زندگی می‌کنند. اصلا مـا همگـی یک‌جـایی زندگی می‌کنیم. پایت چه شده است؟"

ـ حالا دیگر هیچ چیزش نیست. ولی یک روزی گرفتار تله شدم.

ـ چه طور از آن خلاص شدی؟

ـ خیلی عجیب بود. بعد از این‌که مدت زیادی گرفتار بودم، مردی از راه رسید. داشتم تلاش می‌کردم تله را با دندان‌هایم از جا بکنم و فرار کنم. آن مرد به طرف من آمد و سعی کرد گیره‌های تله را باز کند. باورت می‌شود؟

گربه اندیشناک شد و گفت: "بله. فکر می‌کنم باور کنم".

ـ سعی کردم او را گاز بگیرم.

ـ طبیعی است.

ـ خیلی ضعیف شده بودم. با عصبانیت فریاد می‌کشیدم. نتوانستم گازش بگیرم.

ـ بعد چه شد؟

ـ بگذار برایت بگویم، گربه. آن مرد تله را از زمین بیرون کشید و من را همراه با تله برد. وارد خانه‌ای شدیم. می‌دانی که کجاست؟

ـ به خاطر می‌آورم.

ـ آن تله را شکست و تکه‌تکه کرد. زنی که آنجا بود پای مرا با آب گرم شست و دور آن را با چیزی محکم بست. ...

گربه گفت: "نوار زخم".

ـ از کجا می‌دانی؟

ـ یادم آمد.

چیزی درون مغز آفتاب‌زدهٔ گربه را آزرد. یک ندا. یک فرمان بازگشت. نمی‌دانست چگونه به این ندا پاسخ دهد. دوباره از روباه پرسید: "بعد چه شد؟"

ـ بعد همان‌جا، نزد آن آقا و خانم، ماندم. نه در آن حوالی. بلکه، توی خانهٔ خودشان. داخل یک خرابه کوچکی که دیوار داشت. آنها به من غذا می‌دادند. پایم بهتر و بهتر شد. توی آن خانه، همه جا حیوانات زیادی بودند. از همه نوع. به این فکر افتاده بودم که همان‌جا بمانم و با آنها زندگی کنم. ولی آنها مرا نمی‌خواستند.

گربه به اندیشه‌ای دور و دراز فرو رفت و گفت: "معمولا آدم‌ها حیوان‌ها را نمی‌خواهند".

در چهره گربه سرگردانی مختصری دیده می‌شد. چون به حرفی که زده بود اعتقاد کامل نداشت. مغز کودنش نمی‌توانست سریع‌تر به کار بیفتد. با خودش گفت: ـ شاید. شاید برخی از آدم‌ها دوست داشته باشند که اطرافشان حیواناتی باشند، وبرخی دیگر دوست نداشته باشند. همه جور احتمالی وجود دارد. همان‌طور که برخی از حیوانات دوست دارند آدم‌هایی دور و برشان باشند، و برخی دیگر دوست ندارند ـ.

روباه به افکار درهم برهم گربه خاتمه داد: "ـ این مرد و زن عقیده دارند که حیوانات وحشی، پس از آن که زخم‌هاشان خوب شد، باید دوباره به زندگی آزاد خودشان باز گردند. آنها نباید به آدم‌ها اعتماد کنند و به آنها دل ببندند. چون ممکن است باز هم گول بخورند و دوباره گرفتار همان آدم‌های ناشایست بشوند. برای همین است که من هرگز به خانه‌ای نمی‌روم که برای سگ‌ها، گربه‌ها و سایر حیوانات اسم می‌گذارند ـ این حرف‌هایی بود که آن اسب به من

می‌گفت. فکر می‌کنم باید حیوان فهمیده‌ای باشد. خودش سال‌ها است که آن‌جا زندگی می‌کند".

گربه بلند شد و نشست. سبیل‌ها، گوش‌ها و تمام موهای بدنش به او فرمان آماده باش دادند: " نام آن اسب چه بود؟ آیا او هم نامی داشت؟"

ـ تمام حیوانات نام داشتند. به جز بعضی‌ها. آدم‌ها آن نام‌ها را برایشان انتخاب کرده بودند. تنها ما حیوانات وحشی نبودیم. سه تا بچه راگون هم بود.

روباه، همان‌طور که حرف می‌زد،لب‌هایش را لیسید و ادامه داد: "یک جفت جغد. یک گوزن. آن گوزن را از پارسال نگهداری می‌کردند. اصلا به فکر آزادی‌اش نبودند. این راهم آن اسب می‌گفت".

ـ نام آن اسب چه بود؟

روباه چشم‌هایش را به هم گذاشت و گفت: "یک چیزی صدایش می‌کردند..... بگذار ببینم..... گیتی نبرد....."

گربه روی پاهایش نشست و با صدای بلند فریاد کشید: "گیتی‌نورد. آیا آن‌جا خیلی دور است؟"

ـ از کجا؟

ـ از این‌جا.

روباه سرش را یک وری نگاه داشت. به خش‌خشی که از داخل پیچک‌های روی دیوار بلند شد گوش داد. از فکرش گذشت که سنجابی آن‌جا است. ناگهان خودش را به طرف شکاف داخل سنگ‌ها پرتاب کرد. روی پاهایش نشست و دوباره گوش داد.

گربه با اصرار پرسید: "روباه آیا آن‌جایی که پای تو را مداوا کردند، تا این‌جا خیلی فاصله دارد؟ از کدام طرف با ید رفت؟"

روباه با خودش حرف زد: "اگر سنجابی هم در کار بود به زمین فرو شد". دوباره حواسش را متوجه گربه کرد: "خیلی دور نیست. آن‌جا، توی آن درخت‌زار کوچک. بالای تپه، آن طرف چراگاه که پشت آن تپه قرار دارد.....".

روباه همین طور با آشفتگی حرف می‌زد و گوشش را به طرف دیوار نگاه داشته بود.

گربه از روی دیوار به زمین پرید و شروع کرد به رفتن.

روباه هنوز داشت حرف می‌زد: " شرط می‌بندم که این دیوار پر از سنجاب است. برای هر دوتای ما کافی است..... کجا می‌روی، گربه؟"

گربه دمش را بالا گرفت و فریاد کشید: "به همان‌جا. من نام دارم. نام من سفیدپنجه است".

☺ ☺ ☺

نزدیکی‌های صبح، در تاریکی بدون مهتاب، به آن‌جا رسید. برای لحظه‌ای در ایوان عقبی ایستاد. هیچ فکری در سر نداشت. فقط می‌دانست به جایی برگشته است که قبلا آن‌جا را دیده است.

باد ملایمی شاخه‌های بالای درختان را تکان می‌داد. صدای لرزان و بی‌قرار جغدی به گوشش رسید. جغدی که بالش را بسته بودند و فریادش تیز و دلخراش بود. سگی در مزرعه دور دست ناله‌های کوتاه می‌کرد. قورباغه‌ای تُلپ تُلپ از باغ به بیرون پرید و به طرف

جاده باریکی رفت. بلافاصله جغد بال شکسته خودش را روی قورباغه انداخت و بی سروصدا او را ربود.

سفیدپنجه چرخی زد و به طرف دری که گربه‌ها آمد وشد می‌کردند رفت. از آشپزخانه تاریک گذشت و به طرف زنبیل رفت.

بدون هیچ صدایی راه می‌رفت. ولی موش حضور او را احساس کرد. خواب آلوده گفت: "سفیدپنجه! تو سفیدپنجه هستی! کجا بودی؟ چه می‌کردی؟"

ـ آیا برای من.جایی هست؟

موش گفت: "البته" وبا صدای بلند فریاد کشید: کلئوپاترا، کلئوپاترا، خودت را کنار بکش. سفیدپنجه آمده است!" بعد، ناله‌ای کرد و ادامه داد: "سفیدپنجه عزیز، آیا می‌دانی که کلئوپاترا کَر شده است؟ چشم‌هایش هم دیگر نمی‌بیند. ولی وقتی بفهمد تو باز گشته‌ای خوشحال خواهد شد..... کلئوپاترا، کلئوپاترا".

پس از آن که هر سه حیوان خودشان را داخل زنبیل جابه‌جا کردند و آرام گرفتند موش دوباره پرسید: "سفیدپنجه، چه کارها می‌کردی؟"

سفیدپنجه فکر کرد. با افسردگی گفت: "کار زیادی نکردم. فقط برگشتم این‌جا. نزد شماها".

ـ مدت زیادی از ما دور بودی.

ـ بله. همین‌طور است.

وادامه داد: "من گم شده‌ام. از خانه خودم....."

موش با دردمندی گفت: "آه. خانه. خانه خودم. فقط یادش برایم باقی مانده است".

و بعد، ترانه‌ای زمزمه کرد تا سفیدپنجه خوابش ببرد:

غرش ابر در آسمان‌ها است.
پرنده در هوا پرواز می‌کند.
بیرون دریا،
ماهی‌ها در خاک می‌غلتند،
و می‌میرند.

سفیدپنجه به ترانه موش گوش داد. به گلئوپاترا نگاه کرد. با خود گفت: "بیچاره! سگ کور و درمانده‌ای که مثل اردک راه می‌رود".

چهره اندوهگین گیتی‌نورد توی ذهنش نشست. طولی نکشید که ذهن سفیدپنجه از هر تصویری پاک شد. دوباره، درلابه‌لای افکارش سنقو بال‌شکسته را دید که خیز گرفته است و می‌خواهد بر فراز تپه‌ها و بلندی‌های دور پرواز کند. غرق افکارش بود که موش ادامه داد:

کبوترها،
نیایید.
کفش های برفی
آب می‌شوند.

موش نتوانست ترانه‌اش را ادامه دهد. با خـواری گفـت: "فرامـوش کرده‌ام. بقیه‌اش را فراموش کرده‌ام، **سفیدپنجه**".

سفید پنجه به خود آمد. بلند شد و ایستاد.

موش هراسان شد. با تندی گفـت: "سفیـدپنجـه! بخـواب. **گلئوپاترا** بیدار می‌شود. هنوز تاریکی شب ادامه دارد".

سفیدپنجه توجهی نکرد. بـا خـودش حرف زد: " مـن **سفیدپنجه** نیستم. هیچ نامی ندارم. گربه انباری‌ام".

جستی زد. از داخل زنبیل بـیرون پرید. بـه سـرعت دویـد. فریـاد بلندش تاریکی شب را لرزاند:

ـ موش عزیز، خداحافظ

از همین قلم برای نوجوانان

نوشته

۱. **کتابخانهٔ ما**، انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ سوم، ۱۳۷۶

۲. **من آبم**، انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ دوم، ۱۳۶۹

۳. **یک میلیون**، انتشارات فاطمی، چاپ سوم، ۱۳۷۰

۴. **شیشهٔ عمر**، انتشارات فاطمی، چاپ دوم، ۱۳۷۷

ترجمه *(مجموعه علوم برای نوجوانان)*

۵. **فضا**، انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ چهارم، ۱۳۷۶

۶. **گلهای خودرو**، انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ چهارم، ۱۳۷۶

۷. **پدیده‌های جوی**، انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ چهارم، ۱۳۷۶

۸. **آسمان شب**، انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ سوم، ۱۳۷۶

۹. **آکنه** (درمان جوش‌های جوانی)، انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ سوم، ۱۳۷۵

گربهٔ کوچولـوی انبـاری موجـودی رؤیـایی اسـت. خیـال‌پردازی می‌کنـد، دنبـال نـام و نشـان می‌گـردد و آرزوی آرامش در سر می‌پروراند. با این آرزوی خـام زادگاهش را رها می‌سازد و سفر آغاز می‌کند. در ایـن سفر پر ماجرا هشت بار نام تـازه می‌گیرد و بیسـت و سه نام دیگر برای او پیشـنهاد می‌شـود، در حـالی کـه مادرش فقط یک نام به او داده است- ملوس-.

گربهٔ ملوس طلایـی در سـفر آرزومندانـهٔ خـود بـه تنهایی‌ها و سرگردانی‌های آزار دهنده گرفتار می‌آید و دچار ترس و وحشت بسیار می‌شـود. وقتـی بـه خـود می‌آید که نه به آرامشی رسیده است و نه نام و نشانی برای او باقی مانده است.

در یک لحظه خودش را باز می‌یابد و با عزمی اسـتوار راهی خانه و کاشانهٔ خویش می‌گردد.

موسسه
انتشارات سوگند

شابک: ۰-۲-۹۱۸۸۳-۹۶۴
ISBN:964-91883-2-0